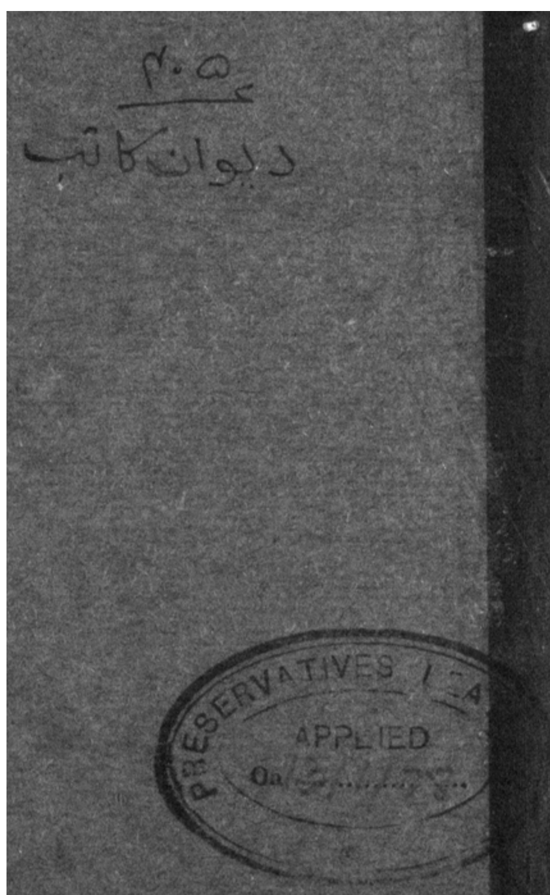
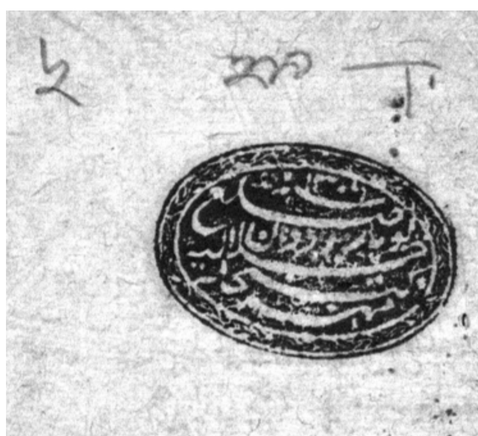


دیوان کاتب
PRESERVATIVES
APPLIED
On

دیوان کاتب
۱۸۲۸



تا بزندان جسم جان باشد	شیوه ام مدح خاندان باشد

تا زبان در دهان همین گردد	وصف حیدر سر زبان باشد

حب آل علی عالیقدر	در دل اهل شیعیان باشد

در جهان گرچه گشته ام بیقدر	غیر تو کیست قدردان باشد

دشمن حضرت علی ولی	خوار در چشم دوستان باشد

مطلع سر زده ز مشرق دل	همچو خورشید زرفشان باشد

با تو هر کس که دل گران باشد	مژده در چشم او سنان باشد

فره باده حسود ترا	بند انگشت در دهان باشد

مژه از بسکه میزند بر چشم	چشم خصم تو خونچکان باشد

سرش از زخم تیغ نالان است	تنش از بار غم کمان باشد

بهر خصم تو از اشاره ابرو	تیر پیوسته در کمان باشد

بر قفا بسته است دست قدر	حکم تو بر قضا روان باشد

میخورد خون خویش دم بدم	لاله را غنچه مهر بر زبان باشد

جوهر تیغ حیدر صفدر	بر مناقش شرف فشان باشد

رفعه از انبیا بود شانش ‏ ‏ ‏ ‏ جای حیدر که لامکان باشد

بدو انگشت قرص مه شکند ‏ ‏ ‏ ‏ هر که را ره بر آسمان باشد

پرتو آفتاب و نجم کجا ‏ ‏ ‏ ‏ چه شود خور با اختران باشد

شاه لولاک و صاحب کوثر ‏ ‏ ‏ ‏ واقف از سر غیب دان باشد

بادب خواند جبرئیل امین ‏ ‏ ‏ ‏ گر بخوان تو میهمان باشد

سخرم من بجان حدیث ترا ‏ ‏ ‏ ‏ اگر از زبان اگر گران باشد

مهر تو یا علی درون دلم
هست اگه آشکار اگر پنهان باشد

جوهر تیغ آن مصاف شکن ‏ ‏ ‏ ‏ حلقه زلف شاهدان باشد

آتش قهر او منافق را ‏ ‏ ‏ ‏ سوزدار پیر اگر جوان باشد

چون بگویم سخن صریح علی است ‏ ‏ ‏ ‏ دو جهان پیر آن دو جان باشد

اهل فطرت دلیل میکردند ‏ ‏ ‏ ‏ چرخ با سفله مهربان باشد

مرو از ره بخط و خال کسی ‏ ‏ ‏ ‏ چشم هر دام در نهان باشد

بر لب لعل گلرخان خطی ‏ ‏ ‏ ‏ شعله آتش و دخان باشد

چون زلیخا که از غلط شوق ‏ ‏ ‏ ‏ بر سر راه کاروان باشد

گنج در زیر مار می باشد — عارض از زلف چون نهان باشد
همه تن گشته ام چو موسیقار — دلم از بسکه در فغان باشد
گوهر سنج بحر [illegible] — لعل و مرجان ز بحر و کان باشد
بال پرواز واکند ز امل — بیضهٔ دل در آشیان باشد
من از این شرطه میرسم بکنار — دست توفیق در میان باشد
میچکد خون ز دیده بلبل — تا ترا باده در میان باشد
دانهای سرشک نیم شبی — سبحهٔ دست زاهدان باشد
پرتو شمع خلوت کاینات — روغن از مغز استخوان باشد
نوربخش است خاک پای علی — سرمهٔ چشم اعمیان باشد
کسب خون لب بچشم خوردنها — همچو معجون جادوان باشد
نشود تر تنک با ترشیح — هر که در دهر کامران باشد
در شفا خواندن تو نیست شفا — اصل حکمت مزاج دان باشد
در فنون ریاضی و حکمت — نیست چون من ضمیر دان باشد
مه بتدریج میشود مهتاب — دیده ام سود در زیان باشد
فارغ است از هجوم دیدنها — هر که بی نام و بی نشان باشد

دلم از مطلع سیم واشد — نخل مدح تو گلفشان باشد

تا ز خورشید و آسمان باشد — شوکت قطب جم نشان باشد

در جهان قطب شاه عالم گیر — باج گیر از همه شهان باشد

گرچه پیرست رای فطرت او — جاودان دولتش جوان باشد

ای که در عهد او ستم عدم است — همچو عنقا که بی نشان باشد

در زمان عدالتش دیدم — گله را گرگ دیده بان باشد

آیند مردم از ایران — نخل جودش ثمرفشان باشد

کسی کو که در دهر بیغم نشیند  سلیمان چه در فکر خاتم نشیند
غم و عیش این مردم روزگار  که چون غنچه با خار توأم نشیند
درین زیر گردون نفس چون کشم  همه گر حبابست یکدم نشیند
ز طوفان چه غم دارد این کشتیم  چو ریگ روان ساحل یم نشیند
سبکروح را ملک امکان بساطست  به برگ گلی همچو شبنم نشیند
بکام کسی چرخ گردش کند  ز آفات دوران مسلم نشیند
خطا می کند هر که این مرد دایم  مؤخر نشین چون مقدم نشیند
جدا مانده از جیفه گر کسی  چو شخص طلب روی در هم نشیند
که عالم بجاهل کند التفاتی  شود مست اگر سایهٔ خم نشیند
خلاف رسول خدا هر که کرده  مخلد بقعر جهنم نشیند
بزرگی بمقدار هرکس بود  چه شد اشقیائی بالجم نشیند
بفرمودهٔ حق پیغمبرش  علی چون بمنبر معظم نشیند
زهی راکب دوش آنحضرتین  مهی نعل گردد ته سم نشیند
ندامت ازین کرده سودی ندارد  که از کردهٔ خویش ملزم نشیند
علی ولی شاه دلدل سوار  نشیند باعزاز و اکرم نشیند

کتاب دیوان کاتب

ابو الحسن [illegible] سولوکی [illegible]

خوشمالک کتاب [illegible]

الجند دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

از دیده ظاهری کی تو بینی خدای را | موسی عمران ندید شعشعهٔ لقای را

در شطر تو عالمی تا کی تماشای عذار | کو بدر را ز نقاب شاهد دلربای را

از جام و قدح مگر سرگرم خود گشته | از دختر رز گرفته ساغر جان گزای را

آرایش خانهٔ دل کردی تو چو صنوبر [illegible] | یک شب نگاه طرهٔ کن معنی آن آرای را

گر بوی برد دماغ‌ها تازه شود چه داغ‌ها | گرد صبا برشان کاکل [illegible]

تو به حقارت و تکبر هیچ که منگر | آگه شود به خبر حق از رشته و گدای را

کانکه ز بینوایی ناز گوشهٔ فراز کناری

دیدم نوا بهر گل بلبل خوش‌نوای را

ای برگزیده حق ز خلایق [illegible] را | از بهر همای [illegible] نعت را

از جبهه‌اش نور اثر سجده ظاهر است | دریافت کرده است کسی عالم غیب را
بارا بدوش سید عالم نهد علی | تعظیم کرده جبرئیل امین جیب او را
آمد عصا بود بعیت سر ده دست او | موسی گرفته نور دو چشم شعیب را
در آب غرق گشته نفس از کجا شد | سر داده در گریبان مینا فریب نهیب را
آخر قرار گیر دار از عشق هم گزی | جا کرده است آن مکان شیب را
بیهوده سعی و هر چه مقدر بود رسد | هرگز کسی نبرده زیاده نصیب را
برگرد شمع روی تو پروانه وار سوخت | بر شاخ گل محبت دیگر عیب را

آسوده بوده است محمد ز تشنه خلق
کاتب کنارده بکن از خود لبیب را

الا ای حامل القرقف فاتن شاغلی و ناولها | مدام از یار بشنو مگذر چون از انا ملها
بروان آید مرا صد جوی خون انگونه جه دلها | به یک ساغر کند ساقی سراسر حل مشکلها
بکن در هر مکان باشد طواف کعبه دلها | توان گشتن چو پروانه بگرد شمع محفلها
اگر در جیب گنج ارم و اگر در جیب محتشام | بیا ای صاحب گلشن بمن ده دسته گلها
ز طوفان حوادث نیست باک کشتی ما را | که موج بحر عشقت بوسه زن شد بساحلها
بزاد و راحله گردی سفر در دهر و در عقبی | اگر داری عمل در عقبها کن قطع منزلها

هدایت باید از حق تا براه مستقیم آید نمی‌آید برون سالک ز حرص و آز این گلها
دل مجنون طپش کم کرد و بنشد روی لیلی را جهد بختی ز آواز جرس در زیر محملها

بیمن می که شاید بیخودی حاصل شود گاهی
توان انداخت در آتش بشوق ساغر ملها

تا کشیدم ساغر سرشار را ریختم خونهای هر خونخوار را
میچکد خون از دل چون شیشه‌ام تا ببوسم من لب گلنار را
مست دارد صحبت خونین دلان کرده صاحب نشه هر دلدار را
از عروس دهر پیوند مکن کی خرد بوسد دهان مار را
ملک خلد از کسی که خطا شد جزا به همی از سارق بود دزدار را
در حضور جمع اگر اقرار کرد در شریعت نشنوند انکار را
هر دو دنیا را اسیر کن به صدق کن زبان و دل یکی کردار را
اهل دنیا غیبت هم میکنند کرکسان هم میخورند مردار را

یاد حق کاتب به از خواب گران
اجر دیگر بوده شب بیدار را

ساقی در اول صبح لبریز کرده جامها را لب تشنگان مخمور تر کرده کامها را

بوی از ایاغ خیزد خون از دماغ ریزد | گر بوی نافه چین پر کن مشام ما را
زلفت شود معطر عالم شود پریشان | در مجلست بسوزد عنبر شمامه ما را
هر صبح باده نوشد عاشق بیاد معشوق | هر لحظه ساز کرده مطرب مقام ما را
تا کی پیاله نوشی تنها تو با رقیبان | هرگز نکرده گوشی چندین پیام ما را
از شهر ما دنیا سیر و سفر نکرده | غیر از طریق کعبه ننهاده گام ما را
آن یار دلبر ما دارد نظر بخاصان | از لطف و مهربانی ننواخت عام ما را

در قید حلقه زلف آورده شاهد
چیده براه کاتب از بس که دام ما را

کرده حسن روی او صد ملک دل تسخیرها | پای عاشق میکشد از زلف او زنجیرها
در عمارتهای خاکی صرف شد عمر گران | در شکست ملک تن از باده کن تعمیرها
پیش از آن کز جا برآید خصم را فکری بکن | بسته است صیاد اول دیده نخچیرها
تا نظر از حق نباشد کی نظر پوشد ز بد | ساخته ایزد که در روز ازل تخمیرها
بر نیاید مطلب هر کس بحکم خواهشهای خویش | رفته در روز ازل کار را تقدیرها
از مذلت میرسد هر کس بدولت زینهار | خواب یوسف کند پیش بر تعبیرها
برحمت دیده در سر ابا خیم عذاب | کرده کاتب مصحف رخسار را تفسیرها

حبذا خفیه بمحتاج بده سیم و درم را | فردا تو ز حسرت نکشی آه ندم را

گر هست عمل نیک تو در پیش تو گنجی | پس آمدنی نیست دگر راه عدم را

هر چون الف دوسان بشود در خلل گر او | لایق نبود هیچ رخ شعر برم را

از همگی در تحمل کرم یافته شهرت | در پیش بخیلان نبری نام کرم را

هر گاه چو مستان بخیابان چمن اردو | شمشاد ز تو یاد دهد گیرد خم و چم را

هنگام معارک بمبارز نزند دم | بر ران خود او بخیه شمشیر دو دم را

گر تاج شود کاکل مشکین تو گاهست
منت نکشد فرق سر افسر جم را

اوراق غنچه ساخته بلبل کتابها | روشن نشد ز شعله خطش یکدو بابها

از بهر دیدن من بیتاب یک نظر | برداشته از رخ آینه نقابها

راحت طلب نبود دل غم گداز ما | اوقات ما گذشته به شغل عتابها

ارباب علم غره بشرح و بیان خویش | پنهان کنند میل بشرب شرابها

فارغ نشد ز وسوسه خویش یکزمان | زاهد نشسته دست و دهن را ز آبها

شاطر که شانه زند شکموی را | چندان بفکر زلف کنند اضطرابها

طعم همیشه تکبر از حق شود | گردم ز نهی حق همه را اجتنابها

داریم در نظر ز حق امید و بیم را / کی میشویم غره عطای کریم را

خالق بجرم خلق نه چند بروز حشر / بخشد بفضل خویش گناه عظیم را

هر چند نفس من کی ملامت نه پرنیست / گردم همیشه رجم چه دیو رجیم را

کاری مکن که روز قیامت خجل شوی / باید کشی عقاب و عذاب الیم را

از جا مرویم بحرف درشت دون / داریم نفس مطمئنه و نفس سلیم را

هر چند لطف شامل احوال ما شود / نتوان وسیله ساخت عطای کریم را

توفیق توبه هر که نیابد درین جهان / افروخته است مالک دوزخ جحیم را

شاید باین وسیله شود جای در بهشت / دارید جاودان عزیز و مکرم یتیم را

رو به یکطرف و بسوز دیگر طرف / از لحم و جلد و جسم و عظام و درم میسم را

متاع خیر هر که شد از حق بری بود / روی بهشت منیت کسان لئیم را

کاتب مشو ملازم نفس شریر خویش / ارآسته شد بهر تو حور و نعیم را

موفق ساخته ایزد بجز و کل محمد را / که پیش از آفرینش کرده ظاهر نور احمد را

نظر بر جسم باشد روح را در عالم رؤیا / تعلق بیشتر باشد بتن روح مجرد را

ز نزد باغبان آبی بپای نخل بی میوه / نصیبی نیست در شرع محمد لا ولد را

مساوی بود خلد با بهشت از شرف خلق ... شفاعت خواه فردا میشود مقبول مردم را
دو نیمه عدل شد کان مژده قیس ... که صمصامش شکافد فرق عمر عبدود را
بپای گنبد سلطان علی موسی الرضا افتد ... کند در خواب مرغ روح کاتب شهید را

گیرم ز دست ساقی دوران پیالها ... تا کی بزیر چرخ خورم خون چو لالها
افتد سخن ز ربط مرا در سخن صحیح ... در فکر زلف گشته پریشان خیالها
غافل شدی ز خانه اصلی در این سرا ... در بیع ملک خویش نوشتی قبالها
خواهی کمال بکمالی خود میسر شود ... منفک مشو ز صحبت صاحب کمالها
ما طرز و طور رام کردن صیاد یافتیم ... از بسکه خورده‌ایم فریب غزالها
هرگز نمیشود نشود بیش و کم بسعی ... روز ازل نوشته قسمت هر یک نوالها
جز آیه عذاب آیه رحمت نیافتیم ... بس دیده‌ام ز مصحف روی تو فالها
عزم طواف مرقد شاه نجف کنم ... افسرده‌ام ز همنشینی اهل و عیالها
امروز غیر سیئه از ما نشد ظهور ... فردا چه رو دهیم جواب سوالها
مرغ دلم که پای بسته هر دام و دانه است ... گردد ببند خط گرفتار خالها
کاتب ببای سرو لب جو مقام کن ... نتوان گذشتن از سر این نونهالها

میکند تکلیف جام می سحر که پیر ما    چون نگیرم ساغر لبریز را از شیر ما

جذبه تیر دعا با تیر مژگان داریت    چرخ را در هم شکافد آه بی تاثیر ما

باده در هنگام مخموری بیاد دهر سیاه    گر کند رو در خرابی میشود تعمیر ما

زخمی تیغ زبان نام هم بیزار رحم    بر کسی ظاهر نگردد جوهر شمشیر ما

آه دردآلود مظلومان ز جوشن بگذرد    بسکه پیچد در دل انجم شکسته تیر ما

کاست از شیرین زبانی تلخ کام خشنود

میچکد شهد مصفا از لب تقریر ما

کشیده‌ام سحری یکدو جام صهبا را    گرفته تن چو چنار آتشم سراپا را

زبیم محتسب و شحنه در بغل شیشه    گرفته تنگ در آغوش سرو رعنا را

عجب مدان تو ز من خون دیده گر ریزم    تهی ندیده کسی چشم مدام مینا را

کریم چون بتامل کند نگه بخشش    حباب عقده دل گشته است دریا را

تمام روی زمین هیچ جا نگشته است    که نقش هر قدمش داده زیب صحرا را

چه صرف عمر کند اندیشه‌های زر سود

برون ز دل نتوان کرد حرص دنیا را

نخورده‌ام بخدا جامی از شراب اینجا    کشیده‌ام همه خونابه حساب اینجا

برای یکدو نفس اینهمه مشو غافل | که هر زمان شده پابوس چون حباب اینجا
بروز حشر تو چون روبرو شوی آخر | عمل بروی تو انداخته چون حجاب اینجا
ز گرمی تو مرا آتشی شود حاصل | که می‌چکد همه خونابه از دل کباب اینجا
بزیر خاک جهان باز منزلم روشن تن نهند | که فرش خانهٔ من گشته آفتاب اینجا
من از شکستگی خویش کرد دلم تعمیر | غرور حسن تراندیده‌ام بخواب اینجا
سری برشته چو گوهر کشم ز حال دقیق | چو زلف تو همه تن خورده پیچ و تاب اینجا
بچرا سری نکشم من بخیمهای حباب | همیشه هست مرا بیت انتخاب اینجا
ز پرتو رخ او منزلم شود روشن | چراغ خانهٔ من گشته ماهتاب اینجا

بروز بعث چه باک ای حساب پاک بود
نگشته کاتب اعمال عاجز جواب اینجا

برق حسن تو چنان سوخته است پیکر ما | می‌توان رنگ بنا ریخت ز خاکستر ما
نیر طالعم امروز بلند اقبال است | همه در برج شرف کرده مقام اختر ما
بی نصیب از قطرهٔ باده ولی شام از می | شده لبریز غم و درد و عنا ساغر ما
راز معشوق که در پردهٔ دل پنهان بود | چون صدف لب نگشوده است بیک گوهر ما
هیچ منظور نظر نیست بجز دیدارت | نرود یاد تو ای سرو قد از خاطر ما

فارغ از قید قفس مرغ دلم میگردد / ریخت در بیضه هما زور چه بال و پر ما

بوی هر سوخته جان بمشامت نرسد / چه عجب گر نکند هیچ دخان مجمر ما

چون صحیفه بس عزیزی همه میخوانند / بیشتر دوست قلم باد کند بر سر ما

هیچ انصاف که با اهل سخن باشد کاست

می توان یافت که در تیغ سخن جوهر ما

در بغل داشته ام شیشه انگریزی را / کرده با مهر جهانتاب سحر خیزی را

مهر سپهر بیش و کمی آنچه مقدر شده است / ندهی راه بخود خشم و غم روزی را

علم زلف تو ام روز جهانگیری کرد / یافت بر لشکر خط حسن تو فیروزی را

دفع این ظالم مظلوم نما زود خوش است / کشتنش واجب و لازم شمری موذی را

این قدر بس که مرا صورت خطی باشد / کرده سرخط غزل صائب تبریزی را

جز تو کانت نکند کس من نالان گرمی را

شمع سان یافته ام لذت دلسوزی را

نگاه گرم تو دیوانه کرده است مرا / گره بزلف تو غل خانه کرده است مرا

بهیچ وجه بما آشنا نمیگردد / قیاس مردم بیگانه کرده است مرا

بر آتش دل ما اشک چشم میریزد / که آب پاشی بتخانه کرده است مرا

تمام عمر بگرد سرت توان گشتن — فروغ روی تو پروانه کرده است مرا
اسیر حسن پسرهای برهمن گشتم — که پای بند تلنگانه کرده است مرا
که جود حاتم طایی بهمتش نرسد — همیشه بخشش شاهانه کرده است مرا
نبرده دل ز ما ره بوحدت کاتب
کمان صاحب کاشانه کرده است مرا

ساقیا جام اولین شرابی — کرده روسرخ آفتاب مرا
روز محشر بیم توبه می — هیچ بیمی نه از حساب مرا
هیچ منظور اهل شهر نکرد — سوخته دهر چون کباب مرا
گرمی تو چو غرق رحمت کرد — میچکد آب چون سحاب مرا
هرچه بد بوده ند زما امروز — همه فردا کنند عقاب مرا
خورده ام خشم را بجای غذا — امتحان کن تو در عتاب مرا
گر نسبکرو چشم نشیمن ساخت — خیمه و قصر چون حباب مرا
شکر ده ربکیر کاتب را
تا دهد بوی گل گلاب مرا

ای خالق خلایق هردو جهان ما — بگشا بنعت سید عالم زبان ما

دل کعبه است عزم حرم میکنیم ما		در مسجدیم و ذکر صنم میکنیم ما
کی محو میشود سخن یار دلنواز		بر لوح دل همیشه رقم میکنیم ما
گشتیم سربلند که ما از کلاه فقر		کی آرزوی افسر و جم میکنیم ما
از همت رسای ما نیست احتیاب		کین عرصه طی بسجده و قدم میکنیم ما
دوری گزیده ایم ز صیادپیشگان		چون آهوان رم شده رم میکنیم ما

وجهی که میرسد همه وجهی حلال نیست
کاتب چه اعتقاد کرم میکنیم ما

نه دماغ باده مانده نه هوای گشت ما را		چکنم که روز اول چنین سرشت ما را
نه طمع ز خلد کردم نه حذر ز نار دارم		چه بطوف کعبه بردن چه بکنشت ما را
ز بسار نخلی بخورد ز طفل سنگی		بکدام فصل دهقان بنهشت ما را
بتقاضا فراق جانان که ز آدم ارث دارم		ز کجا رسیده ام من بکجا بهشت ما را
نشوم جدا چو جوهر که ز تیغ حسن خوبان		چه نبشته ام عطارد که بخون نبشت ما را
شده ام چو حلقه حلقه که سری بدر نیارم		که بتاب مو میانان چه طرز رشت ما را
در رحمت تو باز است چه غم از حساب عصیان		که رو مقابل آید همه نیک و زشت ما را
که ز پرتو رخ او همه شب نسب کاتب		نه چو زاهد ریاکار هوس بهشت ما را

میکنم روشن ز اشک خود چراغ دیده را / بینش افزون است چون خورشید نم‌دیده را

دل فریب امروز از جام نگاهی میخورد / وعده فردا بگوش رده دل عهد دیده را

عالمی چون نافه از خاطر پریشان میشوند / گر کند وا از سر خود کاکل پیچیده را

مدتی شد طبعم از مشق سخن افتاده است / چیده ام باز از سر نو این دکان چیده را

هر که دارد شور یاری در سر خود بیخود است
می توان خاموش کرد این کاتب شوریده را

شب بر رخ اشته آئینه نقاب را / در خاک و خون کشید رخ آفتاب را

چون مار پیچ و تاب خورند اهل عاشقان / مشاطه کرد زلف دو پر پیچ و تاب را

هنگام سیر گشت که آن شهسوار ما / در پیش پا گرفته چو گوی آفتاب را

آئینه می برد گرو از مهر یک سیر کی / کی راه میدهد بخود این اضطراب را

لعل لب تو مگر خواب دیده است / لب تشنه که آب دهد اندر سراب را

ما دیده روی تو کاتب ز کار رفت
بر روی طفلان چه فشانی گلاب را

پر شد دل از باده وحدت ایاغ ما / خالی کنیم شیشه دامان راغ ما

حاجت بماه و خور نبود در رو شب ما / روشن کنیم زیر تو روی چراغ ما

این کشتگان ناز تو از زلف مشکبوی     تا حشر مانده اند معطر دماغها

مایی نسیم وصل چو گل گل شکفته‌ایم     بر سینه از فراق تو داریم داغها

لذت ز تیغ ناز مپرس از شهید عشق     از شاهراه عشق تو دارد سراغها

کاتب درین بهار چه غافل نشسته
با شیشه و پیاله بکن سیر باغها

بخفته‌ایم شبی از وصل گلعذار اینجا     گرفته‌ایم سر زلف مشکبار اینجا

بجای باده اگر خون جگر دهم جا دارد     که خورده است دل ز نیش لاله‌زار اینجا

بر خنگ طبع سوار است معنی رنگین     گرفته ملک سخن را بیک سوار اینجا

غبار شکر خطش گرفته روی زمین     هنوز وا نشود چشم انتظار اینجا

ز زهد خشک بود کاتبا سیاه دلا
بنرخ خاک بگیرند شیشه‌ها اینجا

هم مشرب و هم بزم مکن اهل هوس را     بیرون کن ازین گلشن پر شهد مگس را

روح را نیست چو از عالم علوی خبری     یاد پرواز بخاطر نرسد مرغ قفس را

بی راحله و توشه رود اهل فنا     در قافله نشنیده ز هم صوت جرس را

احتیاجی است که دارایی منعم گردد     گر شوق کند شعله بعالمگیری خس را

رخنه کشتی و تعمیر جدار و سبب قتل | از موسی و از خضر مزن ناسخ نفس را

کاتب انی ساده دلی ساده پرستی نکنی
هم محرم و هم راز ندانی همه کس را

ساقی بیک پیاله بکن بیخبر مرا | دیگر دماغ نیست می و درد سر مرا
افتاده ام بسایه محراب ابروان | دریای دل شکسته شد نیشتر مرا
برقاتلم چه بگذرد آگاه نیستم | یک نیز جانب تیغ گذشته ز سر مرا
صد جا گره زند نفسم تا بلب رسد | آهم چو رشته میگذرد از جگر مرا
صبر آنچنان بمذاق دلم آشنا شد | گر زهر تلختر بود این شکر مرا
پهلو بعرش ذره ز افتادگی زند | افکنده همچو سایه تو خور در بدر مرا

چون نخل میوه دار که بی بهره شد ز خود
کاتب نمیرسد ز تو نفع و ضرر مرا

بیاد لعل روانبخش آن نگار مرا | چرا جگر نشود خون در انتظار مرا
شب وصال من از خنده چراغ بود | چو شمع تا بسحر سوخت یک قرار مرا
هزار مرتبه بیخود شوم بخود آیم | زهوش برده عجب زلف مشکبار مرا
زمانه گلشن باغ شگفته رو نگذاشت | چو غنچه تنگ گرفته است در کنار مرا

چرا ز طبع گهر ریز بی نیاز شوم | که غوطه میدهد این چشم اشکبار مرا
بغیر سبز خطان نمیتوان دیدن | همیشه نشتر پهلوست سبزه زار مرا
ز ظلمت گنه ام در سینه صاف نیم | گرفته است چو آیینه در غبار مرا
بدور خال تو پرکار دار میگردم | که کرده است چو سیماب بیقرار مرا
که صید لاغرم آزاد کشته ام از دام | مکن چه لایق فتراک تو شکار مرا
چه افتخار کند کاتب از تقرب تو | باعتبار تو گشتست چه اعتبار مرا

روشن شد از تجلی حسنت چراغ ما | ساقی بریز باده دگر در ایاغ ما
مرهم پذیر نیست مرا داغ هجر او | شد داغدار لاله صحرا ز داغ ما
سودای مشک نافه چرا در ختن کنیم | زلف تو کرده است معطر دماغ ما
تا کی در انتظار تو باشیم سالها | بخرام یکزمان بخیابان باغ ما
هم بزمی تو باعث احیای کاتبست
باشی تو گاه گاه بفکر سراغ ما

هوس باده کشی در چمن انداخت مرا | خون بدلها چو عقیق یمن انداخت مرا
مستی عشق تو قمری بزم هر فروغ | باغبان لاله که در پیرهن انداخت مرا

چه شود پرتو رویت بره ماهی تافت | بوی سیب تو بچاه ذقن آمد بخت مرا

کاکل دام فریب تو و خال سیهت | بخم زلف شکن در شکن آمد ما را

چشم امید ز وصلش نتوان داشت بحبت | همچو یعقوب بیت الحزن آمد ما را

بال در پرواز مسافق بدم کار فتد | که سر رشته ز دست سخن آمد ما را

نیست در بند که چون مرغ نم بسته بر کام | شهرت که مجالس [illegible]

این چه [illegible]

واقف از عیش ما و محنت ما | عالم السر و الخفیت ما

خالق کائنات آگاه است | نیست در گاه غیر حاجت ما

سبحه را از ستیجان فلک | می ستاند همیشه همت ما

خاک بوسی در جبهه فرسایی | خود نمایی نبود سیرت ما

ره ندارد در حرم پرتو چیز | هر کجا هست گرم صحبت ما

هر کجا عاشقیست با معشوق | پر پروانه سوخت بالغت ما

عقده از خاطر عمین نگشاد | ناخن سعی فکر و فطرت ما

تا بگل نشکفد گل کابیت | در دلم غنچه است حسرت ما

چون نسوزد لاله دل سوزگان خویش را
خوش گل داغ از عرق پر کرده جام خویش را

هرزه خندی غنچه را رسوا ببازار آورد
میدهد بر باد لیکن ننگ و نام خویش را

ره برفعت از شکوه جی مسیحا برده است
همچو گل نکهت غذا کن صبح و شام خویش را

مرغ نوپرواز دل شد ایمن از صیاد عقل
سازد از هر حلقه زلف تو دام خویش را

ره بجایی برده اعمی آخر از بینا دلی
کی نهد در چاه کاین بینا چو گام خویش را

مبتلای عشق تو از عاقبت محفوظ نیست
از نسق انداختی کاتب نظام خویش را

خم بیا تا کی طرب کرد اسیران محن را
جام از می نو داد حریفان کهن را

تا آینه در سینه دل است غریب است
خواری بنود قدرشناسان وطن را

ابروی تو تا چند کند غنچه جبین را
بی خنده ندیدست کسی طفل چمن را

با سنبل تو خیر نگویند که عشاق
کردند پر از بوسه لب چاه ذقن را

دامان دل از گرد تعلق شده تر
در آب کشد زاهد وسواس دهن را

مضمون سخن ار آراسته از نور معانی
از لفظ بود سرمه دگر چشم سخن را

خاموشی صدف طرز تو بیان کرد
گو خنده گهر ریز کند غنچه دهن را

از چاه غبغب تو خورد عقرب آب را / پوشیده است ابر خط آفتاب را

از گرد راه میرسد انیک عرق فشان / بتوان گرفت از گل رویت گلاب را

تا جام لاله از می گلرنگ پر شده / خون میچکد همیشه از جگر و دل کباب را

ریزند بر زمین چو ملا اول سکون بود / نوشند خوش بقاعده مستان شراب را

تعبیر با تو زلف پریشان که میکند / در پیش هر کسی نتوان گفت خواب را

از سنگ نسیم گدا کی رسد بفیض / چون تشنه زد و رسید بسر آب را

کاتب چه عالم است عالم وحدت مقام کن / چون جغد جا بگیر مکان خراب را

تا بکی دارد مشوش چرخ دون پرور مرا / بر سر زلف پریشان کرده بس دفتر مرا

در مذاق اهل مشرب همچو می شیرینم تلخ / همچو مستی می ز چشم انداخت چون ساغر مرا

غرقه بحر فنا را چشم بر ساحل نبود / احتیاج آب حیوان نیست چون اسکندر مرا

کرده ام جا در دماغ مردم عالم بجان / لیک باید سوختن چون عود در مجمر مرا

آنقدر تاثیر از تیغ زبان دارم که نیست / لحظه از دست نگذارند چون خنجر مرا

داده کاتب طلاق دختر ام الفساد

میدهد فردا قدح آن ساقی کوثر مرا

غم عالم تمام در دل ما　　گرد محنت به طوف منزل ما

پای تا سر مرکب جهلیم　　گله از عقلهای کامل ما

غم فردا نمی‌خوریم دگر　　شادی امروز فرش منزل ما

دو جهان مسخر از آن رو هم　　حق بود جانب مقابل ما

کاتب آرزو زبانه برش عمل

شاهد ما بود انامل ما

تا پرتو جمال تو افتد بجام ما　　اظهار پختگی کند این عقل خام ما

از قهر و لطف تو آزرده کی شویم　　گر زهر و گر شکر بچکانی بکام ما

صحرانشین کجا الفت گیرند بشهریان　　در نیستی است هستی باد و دوام ما

هرچند می‌خوریم قسمتها برام رام　　چون آهوی رمیده نگردید رام ما

عمری بصرف تمنای یک نگه شد　　شاید دهد جواب ز لطف سلام ما

کاتب تتبع غزل خواجه می‌کنی

همت طلب ز حافظ شیرین کلام ما

چشمی بروی غیر تو نگشوده‌ایم ما　　تا بوده‌ایم با تو چنین بوده‌ایم ما

سامان جمعیت شود آشفتگی مرا　　از فکر و خط و زلف کی آسوده‌ایم ما

زر را چه احتیاج بسنگ محک بود　　خود را بامتحان دگر آزموده‌ایم ما

هرگز نخورده‌ایم فریب از عروس دهر　　از شغل روزگار چه آسوده‌ایم ما

در چشم خصم و دوست خفی و جلی شدیم　　چون ماه اولست کی نموده‌ایم ما

ما فیض خویش از در عشق تو برده‌ایم　　سر را بر آستان تو کم سوده‌ایم ما

کس از طریق عشق خطرناک تر گذشت
کانت نه راه عشق بود که پیموده‌ایم ما

بیا ساقی بیک ساغر مصفا کن دل ما را　　بخون دختر رز کو بشوید این گل ما را

سواد صفحهٔ معنی ز خط عارض روشن　　بغیر از تو نکرده هیچکس حل مشکل ما را

شهید ناز تو گلگون کفن در حشر می‌آید　　و دیت در مذهب عاشق نباشد قاتل ما را

حباب آسا بحر هستی دارم مکانی خوش　　که از نقش قدم می‌برده باشد این منزل ما را

چه شد گر خانه‌ام فرش از گل خورشید شد روشن　　بروی ماه طلعت کن منور محفل ما را

چه دور است این بگردد سر بگردد چون فلک　　که بهر داغ سر خود کاسه باشد سایل ما را

زبلی برگی شدم آسوده در دست خزان
بکام برق دادم خرمن بیحاصل ما را

ذوق صهبا هر که دارد در چمن بیند مرا　　میشوم بیخود اگر آن گل بدامن بیند مرا

قدر گوهر کم نگردد در بغل گیرد صدف | جا به جز کنجی نپسندد در سخن میدهد مرا

تنگنای دهر بهر ما کم از زندان نبود | در قفس چون طوطی شکر شکن بیند مرا

گر بکام ما نگردد چرخ را تقصیر نیست | در امور دنیوی چون ناشناس بیند مرا

یاد کاتب کی کند در جای باغ اصفهان

یار ما در هند در مجلس نمی‌بیند مرا

هم بزم اگر کلیم شود در چمن علی | سازد دعای بند در مجلس نشستن مرا

باشد به آب زندگی خلق در جهان | [illegible] روح شراب کهن مرا

تسخیر آفتاب نگین سخن کند | پابند خویش کرده سر سخن مرا

آب روان عزیزتر از جسم است | بی‌غیبت یار ساخته حب الوطن مرا

کاتب قبول اهل طبیعت شوی بس است

ترجیح داده اهل سخن در سخن مرا

در چمن از سبزه فرش نشستن داریم ما | همچو جام و شیشه خوش‌باد در سکر داده‌ایم ما

سرکشی‌ها گرچه ما از روی خامی کرده‌ایم | شیوه افتادگی‌ها چون ثمر داریم ما

همچو از سبزه ما را تا به نقصان خود دیدیم | دایم از سودای خود نفع از ضرر داریم ما

گوشه تنها شنیدن جاودان دارد جهان | ای دوست ساده دل از شهباز دیده در سر داریم ما

ما بفکر مو میانان چون کمر گشتیم مور — همچو مجنون جای در کوه و کمر داریم ما

شیشه و ساغر بود سامان کتابت در چمن
در بهار خرمی شوق دگر داریم ما

بتیغ ناز کنی گر تو پاره پاره مرا — یقین دهند که باید دوباره مرا

علاج دل شده کامش شود به دلدار — تو چاره ساز به بیچارگی چه چاره مرا

میان خوف و رجا ساکنم چه خیر و چه شر — که احتیاج نباشد باستخاره مرا

کسی ز روی زمین دست من نمی‌گیرد — که از حضیض برآرد مگر ستاره مرا

غریق حادثهٔ بحر اضطراب مکن — چو تخته پاره کشتی فکن بکناره مرا

که تا بحشر نیایم بهوش ازین کتاب
که کرده مست چنان همچو یک اشاره مرا

با قدح و می چه کار طبع هوسناک را — کی بنکاح آورد دختر رز تاک را

مستی و عجب و غرور از سر خود دور کن — سر بزمین بر مگیر شیشهٔ افلاک را

کیفیت باده را صرف چه حاصل کنی — خاصیت دیگر است تربت پاک را

صولت نمرود بین عاجزی پشه بود — سیل اگر سر برد هر خس و خاشاک را

ناله بود در کمر بسته ز بارش اثر — شانه مزن زینهار زلف هوسناک را

در نظرش روز و شب گنج سعادت داشت روشنی شمع مست دیدهٔ نمناک را
صرف سخن کرده‌ام مایهٔ ادراک را

سرمهٔ کاغذ شود گرد ره بوتراب
رتبهٔ دیگر بود مرتبهٔ خاک را

دل خراب بود مسکن خزینهٔ ما که عکس می‌نتوان دید ز آبگینهٔ ما
مدار چشم گزین ورطهٔ گناهستم که خورده چار موجهٔ عنصر سفینهٔ ما
به آه و نالهٔ مستانه اسم اعظم طلسم که هیچکس نبرد راه بر دفینهٔ ما
به غمزه مشورت قتل می‌کند ابرو کشیده باطن او انتقام کینهٔ ما
چو شیشه پیش تو خالی کنیم جا دارد ز شکوه‌های عزیزان پر است سینهٔ ما
بر آستان تو شد فرق‌ها نهاده جبین درین جهان نتوان یافتن چو قرینهٔ ما

چو شیشه لب بلب جام می گذاشت
بجز پیاله مصاحب ندیده در مدینهٔ ما

بهاله همچو جغد آباد کن ویرانهٔ خود را منور چشم روشنگر نشین کاشانهٔ خود را
غریق بحر فکر از موج معنی بیخبر نشود نمیگویم بگیر کز من این افسانهٔ خود را
پریشان خاطر از زلف پریشان بود درین زنجیر خانه سر دهم دیوانهٔ خود را

گذشتیم از سر خود بر سر پیمان معشوقان ز صاف و درد می سازیم پر پیمانهٔ خود را

بیت

چو شمع از اشک رنگین ما صفا بخشیدم دلها را
به آه سوزناک و گریهٔ مستانهٔ خود را

گریه در خلوت چو لعل تو نبود گوشهٔ شیشهٔ ما خالی از بادهٔ گلگون نشود شیشهٔ ما
رنگ یاقوت که از تربیت مهر گرفت میدهد دم بخیابان رگ و ریشهٔ ما
خورده است آب ز جا پچه دهن شیرینش نشود کند از آن روی دم تیشهٔ ما
عاجز از وصف تو شد اشرف موجود ولی رو بکنه تو کجا می برد اندیشهٔ ما

بیت

در سخن لاف زبان بجگر بند ای کاش
آب گردد جگر شیر تو در بیشهٔ ما

احتیاج صحبت خوبان نمی باشد مرا غیر صحرا خانه و ایوان نمی باشد مرا
عالم وحدت ز شغل دنیوی آزاد ساخت درد دلم جگر سر و سامان نمی باشد مرا
چرخ دون پرور بکامم نمیگردد هنوز می بجام و نشئه دوران نمی باشد مرا
فکر شعر من همیشه بوده دیوانخانه ام بی مثل یک بیت در دیوان نمی باشد مرا
میخورم چون لاله خون خود قناعت میکنم چشم در دنباله احسان نمی باشد مرا
من که در هجر تو دایم سوزم و سازم چو شمع هیچگاهی چشم بی گریان نمی باشد مرا

در قیامت خجلت از افعال می‌باید کشید / یک عمل شایسته میزان نمی‌باشد مرا

چون صدف کاتب لب از بحر گهر بستن رواست

در طبیعت غنچه خندان نمی‌باشد مرا

کرده ایزد از ازل با صبر ایجاد مرا / شد ز طبع سرکش تنک طبع وفاداد مرا

حلقه زلف که گشته پای بند مرغ دل / چشم بر دام است دایم چشم صیاد مرا

داد ازین خوبان که صورت معنی طلب / هیچکه نشنید شاید عرض بیداد مرا

بر تعجب منت حق بندگی آرم بیاد / کرده این سرو قامت خط آزاد مرا

بلبلم با صد فغان عاجز نوا افتاده‌ام / باغبان نشنیده گاهی شور و فریاد

لاله رویان بسکه مشق لاله چیدن میکنند / آفرین بر صافی تیغ شمشیر جلاد مرا

تلخ دارد کام خسرو در آنچه عیش کوهکن / کرده شیرین در نظرها کار فرهاد مرا

بسکه ما غم داشت دایم از طلبهای زیاد

کرده کم کاتب چه دوران جام معتاد مرا

تا بکی اول شماری خواجه بهبود را / خاک خواهد خورد آخر هستی نابود را

میشود آن دریافت خوش شیخ را هنگام غضب / تا نبیند از دم آتش کس نداند عود را

رحمت عام تو عام و خاص را جنت برد / نیست فرقی در حرم و اجر مقبول و مطرود را

گر امین بی دیانت گر خیانت سر زند
کاحتیاج شرع دارد بهر شاهد مقصود را

مطلبم گر بر نیاید هر چه خواهد رو دهد
کار زو هرگز نگیرد دامن مقصود را

مطلبی از کفر و دین در یاد حق بودن نبود
هر کسی کاتب پرستش میکند معبود را

زنگ از دل نرود حالت سیمابی را
نتوان شست به آبی خط پیشانی را

باده در دل انتقام زهر هلاهل کرد
تا گرفتم بکفی جام سیمابی را

هیچ آبی نکنی غنچه ملیسید خاک
می توان گفت بیدون کمال انسان را

ترک ما و الکن از عشرت هستی ننما
که بخاطر نرسد حسن و طلا زری

شاهد بیدار شد و ریا مذهبی دارد
عجبی نیست ز عجبی نخورد حیوانی را

حذر از مردم نمام و سخن چین کاتب
ندهی راه بخود مردم پنهانی را

روح را در تن لباس صبر پوشیدن چرا
چون حباب از بهر یکدم هر سر خندید چرا

ترک دنیا مایه عقبا نهشت اورنگ
در سرا عاریت داغ کوششید چرا

کاه را از کهربا هرگز نمی آید گریز
سخن با خصم آشنا از دست بخشیدن چرا

درد مند امی سود را دامن از جان دوستتر
ای تو چون نی هر شب و هر روز نالیدن چرا

کس بکار کس نمی آید درین حرف و زبان
عالمی را صورت دیوار میدانیم ما

فارغیم از خود نمایی شمع آسا خود نما
خرقه به از جامهٔ زنار میدانیم ما

صف شکن باشد بمیدان لشکر دوز رزم
نام فتح از جانب دادار میدانیم ما

دل کم هوس از پی جمعیت یاران بود
مال دنیا جیفه مردار میدانیم ما

غیر نفس خویش اذیت هیچکس با ما نکرد
شکوه از یاران نه از اغیار میدانیم ما

ما بجای باده خون خویش نوشیدیم و بس
خویش را چون لاله خونخوار میدانیم ما

غیرها این شیوه را بی‌هنر کاری میکنند
هاتفی را بر همه غمخوار میدانیم ما

ما نمیکردیم چون کاتب نکردیم با کسی
گرد خود گشتن چه از پرگار میدانیم ما

آتش بجای باده چکاند ایاغ ما
گلزار گل شود همه شب از چراغ ما

ما استشمام را همه از خویش میکنیم
گر آه دود شد شود معطر دماغ ما

شد مدتی که از می و مطرب کشیده دست
با خود نکرده است کسی تازه داغ ما

محشور عالمی نشدیم از تجردی
هرگز نبرده است کسی ره سراغ ما

بر حال ما بغیر خدا نیست شاهدی
واقف نبوده هست کسی دیگر از سراغ ما

صحرا خوش است و صحبت مجنون و دشتبان
کاتب بجز تو سیر نکرده براغ ما

پیچم مدام که فکنی از نظر مرا — چون غنچه با طلسم بکشی خطر مرا

حاجت بقصد کردن من نیست ای حکیم — روید ز جای موی تنم نیشتر مرا

ما را چو رشته از دل گوهر گذشته اند — هرگز نمیکنند ز کف چون گهر مرا

تلخست همچو فستق بزاز جهانیان — ممزوج اگر کنند بقند و شکر مرا

من مست را ز شیشه و مینا بکشم — چون لاله کرده اند چه خون در جام مرا

کاتبی چو نخل میوه بر سر راه ایستاده ام

زحمت میکشند اهل سفر چون ثمر مرا

مکش بر سر و دوش بار گرانرا — میازار کاین پیکر ناتوانرا

ز تن پروریها اگر بگذری نبود — چنینها دگر بوده در جسم جانرا

زبیم حدوث زمان در جهان دل — بسازد بشاخ بلند آشیانرا

همه بر دل صاف سنگان نشست — چو مژگان شود تیر ابرو کمانرا

چه جنبش کنان سینه خورد داغ بود — مسیحا ازین حاصر نهاد پانرا

که دزد نظر روی خود از دید نهان — ندیدن بود در روی اهل جهانرا

که روز جوانی و ایام پیری — گذشته چو فصل خزان تا بهار

چو کاتبی بود در خواب غفلت — بیاد سحرگه دهم بادها ...

سحر بذکر ثنای تو سوده شد لبها | نفس گسیخته از بسکه گفته یاربها
نکرده‌ام دگر احتیاج یار بدبها | بمذهبی که درو بوده عین مطلبها
در آن زمان که نگاهت بآسمان افتد | هنوز وا نشود چشم شوخ کوکبها
مرا که در نظرم غزل جلوه گر گشته | نکرده خواهش ما آرزوی منصبها
چه سر دهی که تو طفلان اشک را کردی | نمیروند بسرها بروز جمعه بمکتبها

درآ بحلقهٔ آن زلف دل کلیم بشب
دعا اثر کند البته در دل شبها

خداوندا چه طالع دارم امشب | که از من شد جدا دلدارم امشب
بیاد مشکیهای سنبل او | چو لاله غرق خون دل دارم امشب
دل و جان هر دو در سوز کلیمست | چو شمع اختران بیدارم امشب
سراپا نرگسم در عین دیدن | چو چشم مست او بیمارم امشب
برآمد ماهتاب از زیر ابری | ز عارض زلف او بردارم امشب
خیالم را کند در کوی او مست | بپای دل شکسته خارها امشب
برآمد مطلعی از شرق دل | نقاب از روی خور بردارم امشب
که بختم تیره تر از شام زلفش | گرفتم طره طرارم امشب

ببالین من بیمار دلساز آمد امشب
شفابخش و دوا ساز آمد امشب

بساز خویش پردازد همه عمر
چه سازم من که با ساز آمد امشب

نیاز من چه با ناز آشنا هست
بنازم من که با ناز آمد امشب

که با دلمرده کان راز ندم کرد
مسیحای با اعجاز آمد امشب

بپیچیده دام زلفش دو دانه خال
بصید دل چه شهباز آمد امشب

خرامان همچو سرو در چمن باز
که با صد عشوه و ناز آمد مست امشب

ندیده گشته ام کاتب چه بیخود
نمیدانم که او کی باز آمد امشب

سر زد از جیب تمنا آفتاب
در بغل دارم صراحی از شراب

شکر خدا ملک حسنت در آبی
جلوه گر شد ماه در زیر سحاب

پشت پا زن خانه و ایوان دهر
خیمه زن بر روی دریا چون حباب

چون نگردد بر دل آتش مدام
میچکد خون از جگر سیخ کباب

کاتب از طبع تو منفک کی شود
کرده خو با ساقی و جام شراب

بدور حسن او خط و سواد مرکب نشست
چو نرگس سراپا دیده مست دیده ام مستانه

طمع دارم ز فردا صاحب کوثر دهد ساغر / دل از شوق رخش چون لاله در خون خورده است امشب

بیا در چشم من بنشین و سیر ماهتابی کن / که چشم من ز بس آتش همی چون شمع روشن است امشب

بهجران ساختن بهتر که وصل او دهد دست / که هر شب دوست دارد کاتب او در آن استاده است امشب

به بزم دوست مطرب ناله گر ساقی پیاله / که عیش و عشرت رندان بکام ماست امشب

فروغ شمع دیگر را بفکر من نبود / ز مغز استخوانم شمع خاطر روشن است امشب

بهنگام تماشای جمال و جلوه او / نگاه عاشق دل خسته من حیران است امشب

ز کرسیهای طبع ما غرفشان میشود حکایت / در باغ از دماغ تر زند دود گلخن است امشب

بفیض گریه این چشم چشمه بار مخسب / چو شمع تا به سحر پاس خویش دار مخسب

فریب خنده این نوعروس دهر مخور / بزیر سایه آن زلف مشکبار مخسب

تمام عمر چو اصحاب کهف در خوابی / چو خواب خفته دلمرده بیقرار مخسب

مباش غافل ازین بحر جای موجه خوابست / بجهد کشتی خود را به ساحل آر مخسب

نسیم صبح سعادت دمید شو بیدار / رسید تیغ بکف مهر پاسدار مخسب

اگر تو سیر خیابان این چمن نکنی / بزیر سایه آن سرو جویبار مخسب

گرفته خنجر خونین سپاه مژگانت / بهوش باش ازین خیل دشمن دار مخسب

تو از شگفتگی رنگ گل چه دارد رنگ — چو غنچه لب بکش از طرف سبزه زار محتسب

چو چشم شیشه کبی سرخ رنگ ما — در آ چو مهر ازین در بکوی یار محتسب

اگر چه نیست بجز الف مطلقن کتابت محتسب

مده تو تن دگر این بار زر بربار محتسب

پیش مستان تکلف شیشه و ساغر شکست — رنگ خون ما و خون لاله احمر شکست

حرص دنیا گر نباشد شیشه تو نشکست و بس — در مذاق است طبعان حنظل و شکر شکست

اشک ما با چشم ما میشود روز معاد — آب چشم ما و آب چشمه کوثر شکست

هر که از سر بگذرد باشد مکان معراج او — در بر منصور دار و پایه منبر شکست

ریختن هم گر نباشد در فشار روزگار — آبروی ما و آب صافی گوهر شکست

اسم دو دو سه بکرد و بر زبان تسبیح — بر خلاف اهل سنت حیدر شکست

چشم ممسک را مگر خاک بیابان پر کند — دیده غربال چشم تنگ صاحب زر شکست

کاشت از یاد لحد غافل نباشی در بهار

باش در یاد محمل ساغر شکست

بطوف کعبه دل عزم کن که جا اینجاست — فروغ شیشه جام جهان نما اینجاست

تسلی من بیدل بیک پیاله شود — چه میروی پی دل ای ستم دلربا اینجاست

مشو جدا نفسی از کنار شیشهٔ می    لبم که با لب شیشه آشنا اینجا نیست

مرا که دیدهٔ حق‌بین ز دیده‌دان بود    تو سعی مروه مکن یار با صفا اینجا نیست

ز بی رواجی اشک گهر سبک گشتم    مرا که در گران قیمت ای بکا اینجا نیست

شود تلافی ما فات سنگ و بیکار نیست

تو انتظار تفرد امکش عطا اینجا نیست

خواهش دنیا اگر باشد تعب منظور نیست    در مذاق تلخ هیچ تا آب دریا شور نیست

چون گداز آید دلم جام جهان‌بین می‌شود    تا نریزد اشک دیده ام را نور نیست

چشم عبرت‌بین اگر دارد کسی در این سرا    نفع دنیا غیر داری در بر مستور نیست

ناله و افغان من آخر بفریادم رسید    جای عشرتخانه ام جز خانهٔ زنبور نیست

غیر حق در خاطرم هرگز نمی‌گردد گذار    طبع عزلت ساز من با هیچکس محشور نیست

بی تکلف خور بکف این آب تاک عیش را

اینقدر سامان حکایت ترا مقدور نیست

جز عکس خویش بعد فنا جان نداشته است    عاقل کسی است خواهش سامان نداشته است

یک گل هزار چاک گریبان نداشته است    یک شمع هزار صفحهٔ دیوان نداشته است

در باغ دهر دیده کسی دل شگفته‌ای    یک غنچه در چمن لب خندان نداشته است

سامان نیاشود امروز از اشک چشم ما — هرگز صدف چنین در غلطان نیاسته است

همچشم یار بود در تمام عمر — چون من سحاب دیده گریان نداشته است

دل از برای یکدو نفس سینه بدر — جز خانه حباب که ایوان نداشته است

از امر و نهی حق همه پیچیده اند سر — معلوم شد که مجلس ایمان نداشته است

افتد بدست کاتب اگر حلقهای زلف

حکمی چنین نگین سلیمان نداشته است

در حریم دل بغیر از حق کسی آگاه نیست — خواهش دنیا و جمع مال و حب جاه نیست

سعی کن امروز از تو فعل نیک آید ظهور — زاد فردای قیامت جز عمل همراه نیست

مردم دنیا همه کار ریا میکنند — هیچ کار اهل عالم خالص لله نیست

میشوم قانع بقسمت هر چه از حق میرسد — شاکرم از نعمت فیض حق مرا اکراه نیست

نیست شد بنیاد در بهر نفس چون حباب — در طریق عشق یکسان همه کس [illegible]

دست را داشته عاقل کی کند سوراخ مار — زینت دنیا جدا از اندکه خاطر [illegible]

نفرت از نفس کند نفس که کاتب ز جور

در درون سینه اش جای مداهنت

چشم طاعت داشتن از خود پسندان نیست — باده نوشیدیم امید استغفار هست

داغ دارد داغ دل چون گل باغ ما را
اینقدر بس در کنارم آتشین رخسار هست

مطلبی از کفر و دین در حق شناسایی بود ما را بست
گر نباشد سبحه ما را رشته زنار هست

فرق نبود فرش سلطنت با فرش سبزه ما را بوده است
خوش هوا از شاخ‌شن در سایه اشجار هست

همچو موسی نیست طاقت دیدن دیدار حق
فیض ثلث آخر شب دیده ایم بیدار هست

مزرع امید ما نشو و نما از اشک یافت
میکش کاتبم ما را ساغر سرشار هست

قدرت مرا که کنه معرفت ذوالجلال نیست
در وصف او زبان که گنگ و لال نیست

هر کس خود شناس بود داد حق شناس
آنکس که درک کنه کند از کمال نیست

از فرقت و بعد هیچ ننازم ز یار خویش
ما را غم فراق و امید وصال نیست

فردا که بازگشت بود با خدا بخلق
شرمنده پیش حق که همه نعمت حلال نیست

بی شبهه نیست لقمه زاهد چو سبز ما
وجه وظیفه همه کس از حلال نیست

شبها بفکر زلف تو چون حلقه گرد دل
گردد بدور شمع رخ او خیال نیست

بی جمعیتی که بر سر جمعیت آورد مرا
افتد بدام زلف تو مرغی که بال نیست

او حی لایموت بود در وجود خویش
عالم تمام فانی و او را زوال نیست

عاجز بکنه ذات وی اشرف ترین خلق
کاتب چه حد تو که غیر از انفعال نیست

دیده وادیده عزیزان رسم وادیدن نداشت | چون شود نرگس سراپا چشم که دیدن نداشت

شاهدی می‌سازد طبع مخمور مرا | باغبان تا رسید تا ذوق گل چیدن نداشت

در خیابان چمن معشوق خرامد بناز | غنچه از لب خنده او روی خندیدن نداشت

در قیامت روی بمیزان کی کشند اعمال ما | کین متاع بی‌وقار ما تاب سنجیدن نداشت

کاین قبول و رد ما کابنده نزد دیگری است
گر نخواند ور نخواند جای رنجیدن نداشت

نیست یک کس که مهمان تو نیست | کیست در رسم امتنان تو نیست

در وفا کشته سر آمد دهر | نقض پیمان بدور دوران تو نیست

بی‌نصیب از کنار و آغوش است | هر کرا سر بر آستان تو نیست

نبرد چشم در پی دولت | که هما را نظر بر استخوان تو نیست

کرده حق انصاف قدر ترا | هیچ حاجت بوصف و شان تو نیست

هر کرا حب تو ز صلبی نیست | ظاهرا او ز خاندان تو نیست

جاودان در جحیم میسوزد | چون مخالف که در امان تو نیست

زین نگرداند از تو رو کاتب
شانه شایستگان تو نیست

رسید فصل خزان رونق از چمن برخاست
ز پای سرو و لب چشمه گلبدن برخاست

تمام قافلهٔ مصر را معطر کرد
ز چاه غبغب او بوی پیرهن برخاست

ز مشکبوی تو سر کرده است خون دماغ
ز حلقهٔ سر زلف تو نافهٔ ختن برخاست

چه تلخکامی خسرو نمیشود شیرین
که پرده از رخ معشوق کوهکن برخاست

نشد نصیب چو پروانه گرد سر گشتن
که شمع محفل ما زود از انجمن برخاست

سبب ز آفرینش افلاک آدم و حواست
مدار مردم دنیا ز مرد و زن برخاست

جمال هم اگر از لطف جلوه گر گردید
که شوق غالب آمد و یعقوب از وطن برخاست

خمار می بدو ساغر دماغ دار کند
بیاد عارض گلگون سیمتن برخاست

بیاد لاله رخان جام می بکش کاینک
که آفتاب چو صبح تیغ زن برخاست

بیک پیاله شود گرم اگر فسرده دل است
دماغ صحبت اشعار و گفتن غزل است

بتیغ قهر مسخر کنیم ملک بدن
که اسیر کشش نفس پرور کسل است

دوا بکار نیاید اگر نباشد درد
که اشتهار شرایع ز نسخه علل است

که کار با حسب است و نسب نیاید کار
نجات آخرت از حسن نیک عمل است

محل طمع بمقصد نمیرسد هرگز
خلیل هیچکسی نیست هر که در خلل است

مده بمجلس خود راه بوالهوس کانست همیشه روح مگس گرد کاسهٔ عسلست

رنگ فلک ز روز ازل ذو الجلال ریخت کیتی صدف بفرق محمد لآل ریخت
هم بزم گشته است مسیحا بآفتاب می از خم سپهر بجام هلال ریخت
شادی و خرمی که زد روزگار ما دوران شراب عیش بکام ملال ریخت
لب وا نکرد غنچه ز خجلت درین چمن گل از نگاه گرم عرق انفعال ریخت
عاشق ز گریه صحبت معشوق در نیافت اشک اینقدر ز چشم که روز وصال ریخت
بی نور گشت دیدهٔ یعقوب در فراق از چشمه سار چشم سرشک زلال ریخت
در بند دام و حلقهٔ مشکین سلاسل است از بس بدیده شهپر مرغ خیال ریخت
از آب عفو سرد شود آتش غضب در بادهٔ حرام که آب زلال ریخت
محنت بود بقدر طرب در حیات ما خون شعم از بن دندان خلال ریخت

کاتب بسوی باده شود مست و بیخبر
ممزوج کرده آب حرام و حلال ریخت

لب لعلت که زنده‌ام هوس است می بنوش چشمه‌ام هوس است
دانهای سرشک از چشم تا بدامن که دیده‌ام هوس است

چون تو خونریزیم روا داری — زیر تیغت طپیده‌ام هم هست
میرسم گر عنان کشیده روی — بمعانت رسیده‌ام هم هست
شیوهٔ عشوهٔ تو دل بردن — دشنه در دل خلیده‌ام هم هست
من که با خود نمیکنم سخنی — سخن از تو شنیده‌ام هم هست
جای روی خون چکید بر سیمای — لعل و مرجان چکیده‌ام هم هست
گر جفای فلک چه شرح دهم — چون کمان قد خمیده‌ام هم هست

کاتب از باغبان رضا جوید
گل این باغ چیده‌ام هم هست

بسرخ رویی روی تو هیچ ساغر نیست — بمشک بزی زلف تو هیچ عنبر نیست
نمیشود که نباشد خلیق تند مزاج — که گفته است که آتش بزیر اخگر نیست
حباب وار سر از باد عجب خالی کن — بغیر برگ خزان هیچ دست صرصر نیست
فلک بتربیت سفله پروران بود — چه مردمیست که پیش بچشم اختر نیست
دلم بمصرع پیچیده بیشتر محظوظ — مرا که تیغ سخن را بغیر جوهر نیست

فتاده اند کد الطبع سلفکان کاتب
بآبروی درین عرصه جز سخن جوهر نیست

گل مست و غنچه مست و صبا مست و جام مست
از دیدن جمال تو عالم تمام مست

نی مست و چنگ مست و نوا مست و لاله مست
مطرب ز ذوق نغمه یار از مقام مست

خون دل است باده وحدت که خورده‌ام
چون چشم لاله که بشرب مدام مست

طاوس مست و بلبل شیدا بیک نغمه مست
هر که که در چمن شود آن خوش خرام مست

کاتب چه جام می که ز پیر مغان گرفت
از چشم می‌فروش تو نرگس مدام مست

تا طوطی طبعم بسخن آمد و بلبل به چمن رفت
هوشی ز غزالان بغزلخوانی من رفت

چون سایه زمین گیر در اول قدم افتم
کانسرو که برپای تو از جان بکفن رفت

این چه حسنست که افکنده بعالم شور
در مجمع من حرف از آن غنچه دهن رفت

جنس باختن نکن در دمشاذی هر گه
عمرم همه در سایه دیوار وطن رفت

از ناف غزالان چکید نافه بر از خون
آوازه مشکین خط او تا بختن رفت

هر عقده که در دل بود امروز گشایم
بی تاب شوم باد در این زلف رسن رفت

چون سکندر نبردی پی بسر چشمه حیوان
جز زلف تو امروز که تا چاه ذقن رفت

کف دستش بنظر همچو ید بیضا است
شب وصلش بتمنا چو شب احیا است

فردوس و نار هر چه بجا می‌بری خوشست — در پیش پاکی است ثواب و عتاب دوست

اظهار جرم کاتب اگر می‌کند خطاست

رحمت چو عام گشت مترس از عذاب دوست

تا هوای ابر باشد باده در باغ خوشست — در دل افکار ما خون در صدف گوهر خوشست

در طریق عشق عاشق سر بکف ره می‌رود — مرغ بسمل را همانا سر بزیر پر خوشست

تلخ گردم کام خود از دو خنجر زد جهان — گر کشم ساغر کنار چشمه کوثر خوشست

زلف بر عارض پریشان گر شود گاهی خوشست — در شب تاریک و تیره دیدن اختر خوشست

از تبسم غنچه زر دارد بکف بهر نثار — خنده شیرین دهان را غوطه در شکر خوشست

صرف کردن زر بمصرف بهتر است از داشتن — گر برای صدف وی لها بود در بحر خوشست

عشق آتش در دو عشق آتش تمنا آتشست — چون سمندر میزنم خود را که هر جا آتشست

در میان آب و آتش نیست چندان اختلاط — گر برای خاطر یوسف زلیخا آتشست

همنشینی چون مسیحا میکنم با آفتاب — در کف ساقی همیشه جام صهبا آتشست

دور شود گر بسوزم تا سحر که چون چراغ — در سر شوریده من شور سودا آتشست

گر همه جنت بود بی یار بودن مشکلست — پیش مجنون بیابان گرد صحرا آتشست

آشنا هست با خیال خوش کی دل هر چه هست	کاتب از فکرت زبان سوزد که آتش است

ای شاه مخطط که گشت بازو عتاب هست	ای خضر مجرد که دهد جام شراب هست
عمر شد صرف قرآن و حدیث نبوی	اوقات بسر برده از شغل کتابت
بگذاری که نورد بی زاد بی بهره	از مزرع عالم نشود بی سحابت
از قبولش همه عصیان گردد درد	شسته روی گنه زار صواب
نخل امید نگو بار ندامت آرد	چه شود گر بکنی جرم مرا زود اجابت

نبود طاقت دیدار تجلی کاتب
در پیش سوال تو نداریم جواب هست

بی سبزه برون آی تا سحابی هست	بنوش باده از شیشه تا شرابی هست
چو خضر مست آب حیات را بکشم	فریب خویش توان داد تا سرابی هست
چه روی نسخه بگردد درس مطالعه کن	که هیچ چیز به از صحبت کتابی هست
تو فرد رد و قبول عمل ملاحظه کن	که هر چه میکنی از نیک و بد حسابی هست

بپوش چشم ز اوضاع این جهان کاتب
بروز حشر و قیامت ترا ثوابی هست

الفت باهل شهر مجلس من بس است / عزلت نشسته را هوس انجمن بس است

با سبز چهره چهره شدن مرد زینت است / گلگشت باغ و سایه سرو چمن بس است

خاموش چون صدف شو و گوهر کنار گیر / بیقدر گشت مرد ز سخنها سخن بس است

کافی است جام آب اگر در تمام عمر / دارم ذخیره آب ز چاه ذقن بس است

تا در صدف بود گهر از تعبیه عجب است / رنج مسافری و جلای وطن بس است

شاید علاج تشنگی ما کند لبت
کاتب ترا مکیدن لعل یمن بس است

دلم ز هجر تو یک لحظه بی طپیدن نیست / دوای دلشدگان جز ز لب مکیدن نیست

مباد طاقت یک لحظه دوریت که مرا / بهیچ جای چو سیمای آرمیدن نیست

مدام زلف از آن مرغ دل گرفتار است / بفکر خال لبش هیچ بود در پریدن نیست

بیک نگاه چو آهو رمیده است از من / نگاه را برخ او مجال دیدن نیست

عنان کشیده دو ای شهسوار از من گذرم / ز ضعف بخت مرا قوت رسیدن نیست

چه کاتب از گل و مل فارغ است آزاد دل
دماغ روی تو دیدن و می چشیدن نیست

بدور حسن تو گویا خط غبار است / خط نجات دو عالم ز خط یار بست

حیات خویش بیک خنده گل تمام گرفت    چه گریه است که با ابر قطره بار منست
چنان که اخترم از عشق او که آتشدم    همیشه باده سخن رفیق و یار منست
نه چون صدف که گهر از جیب تنگنا نکشم    که زندگی من از شعر آبدار منست
متاع عاریتی را چگونه نگذارم    ز گریه ام گهر اشک در کنار منست

کنند زلف پریشان برای خونریزی
که ریخت خون ز دماغم ز مشکبار منست

نیست یک کس که درین شهر گرفتار تو نیست    نقص عمر است بهر کس که پرستار تو نیست
عالم از حیرت روی تو چو نقش دیوار    نیست منظور که در سایه دیوار تو نیست
بنده حسن تو گشته همه شاه و گدا    یوسف مصر که دیدست خریدار تو نیست
من تنها که درین بادیه سرگردانم    هیچ پایست که در راه طلب خار تو نیست
خوش نماید خط ریحان بگل عارض تو    کیست آنکس که نظر جانب گلزار تو نیست

شود شور و فغان از سر بلبل
این قدر رشک و حسد بر سر گلزار تو

نشان دهید مجنون بی شهرت کجاست    گرفته تن چو چنار آتش کجاست
تمام عمر چو یعقوب اشک میریزم    بچشم عاشق هجران کشیده خواب کجاست

همنشینی آن جمع آتشین خوبان / بحال سوخته چشم ریزش سحاب کجاست
نمی‌شود رقم حباب صفا نمی‌یابد / سراغ من که دهد خیمهٔ حباب کجاست

فریب لعل لب یار کی خورد کامت
به تشنگان نمایی ره سراب کجاست

جبهه‌ات از خط صانع قلمی نیست که نیست / طوف روی تو چو طوف حرمی نیست که نیست
فتنه برپای کند کاکل عنبر بیزت / با سیاهی خط عارض علمی نیست که نیست
گر خرامد قد آن سرو روان در گلشن / در کف غنچهٔ خندان درمی نیست که نیست
دلبرم راه بدل یافت بکو وا بستم / چاک پیراهن او چون قلمی نیست که نیست
دل مسکین ز جمعیت زد دست که هست / همت اهل سخا را کرمی نیست که نیست

خود پرست شد در عهد گروهی کامت
در حریم دل آذر صنمی نیست که نیست

صیاد من چو صید ز بومم گرفته است / ما را چه شکوه بهر شکار دم گرفته است
پیچیده‌ام بمصرع پیچیده انجنان / در مشق فکر زلف جنونم گرفته است
دارم ز تو خبر تو نداری ز من خبر / آتش کی چون چنار در دم گرفته است
این مست کج کلاه که تا ره نموده است / از من قرار و صبر و سکونم گرفته است

فردا باین وسیله شوم روبروی دوست ‏ ‏ از دور یک اشاره چه خوشم گرفته است

کاتب بصوت ساده زنی گوش میکنند
چون مار زیر ره نشین بفسونم گرفته است

حرفی که ره بحق نبرد ناشنیدنیست ‏ ‏ چشمی که قطره گهر نفشاند فشردنیست

راهی که ایمنست به رهبر چه احتیاج ‏ ‏ جام می از خمار نیارد شکستنیست

هنگام ابر جلوه مهتاب خوش نیست ‏ ‏ حسنی که در نقاب نباشد ندیدنیست

بی طاقتی است مهوشی بیدار دوست را ‏ ‏ ورنه دلی نبود از آن در دیدنیست

بلبل چه نغمه بر سر گل میکند بجا ‏ ‏ صوتی که دل ز ره نبرد ناشنیدنیست

شمعی که پرتوی ندهد قطع لازم است
کاتب زبان بذکر نگردد بریدنیست

درین هوا که برد زنگ دل پیاله کجاست ‏ ‏ خبر بگیر ز ساقی که دور پیاله کجاست

نه جای دم زدن اهل درد آتش نفس ‏ ‏ که آنچه مصحف داشت دود رساله کجاست

غبار شکر خط ملک حسن میگیرد ‏ ‏ بخال روی تو نازم ز خط قباله کجاست

نه بلبلم که بر بستم بر گل گل داغم ‏ ‏ دماغ سیر خیابان گلگشت لاله کجاست

غزال معنی ام گشته را که میگیرد ‏ ‏ نشسته ام بکمین عمرها غزاله کجاست

رهی بحلقه دامی نمی برد کاتب ‏ ‏ مگر دلیل شود خضر ما حواله کجاست

آنکه چون لاله نشد غرقهٔ خون موزون نیست
نیست جامی که درین کهنه مینا خون نیست

بی تعب راه محال است براحت ببرد
چون صدف هر که نشد خاک گهر مکنون نیست

پست و کم سهل بود زیر نشین حباب گران
قطره تا گشت روان هیچ کم از جیحون نیست

آنچه در روز ازل گشت مقدر قانع باش
خط تقدیر ز دو ایجاد سیاک مضمون نیست

هر سیه خیمه نشین راه بسر منزل لیلی نبرد
آنکه تا بادیه پیمای سلسله‌جنبان نشود مجنون نیست

صحبت مردم دیوانه اثرها دارد
کاش از حلقهٔ این سلسله بیرون نیست

صبح مخمور مرهم ساغر سرشار انجاست
رفتم از کار که آن مطلع انوار انجاست

شود از هوش که عاشق بر معشوق رسید
محو دیدار ترا قدرت گفتار انجاست

با خیال تو بسی گشت و بجایی نرسید
پای دل آبله کرد به سر خار انجاست

نسبت خط برخ ساده چه نسبت دارد
طلعت آینه با سبزی زنگار انجاست

رود از کار که گر صید بصیاد رسد
ساکن کوی ترا قوت رفتار انجاست

کاش از بادهٔ نخوت شده مدهوش عرفان
غیر نرگس بچمن دیده بیدار انجاست

گل می‌شود گلاب و نهال انجمن چو نیست
جان میدهد شراب و زلال انجمن چو شست

دل صاف را با آینه نسبت بود بعید
در عرصهٔ خیال مثال این چنین خوش است

دارد توجهی بمن آن ماه پاره
زابرو کند اشاره هلال این چنین خوش است

در دام ربط طایر معنی فتاده است
فکر دقیق و راه خیال این چنین خوش است

خوش گفته است موسی عمران بحق جواب
شرط جواب و طرز سؤال این چنین خوش است

اقبال دکی و مردمی ارشد کاملست
کاتب علم و فضل و کمال این چنین خوش است

صفای باطن عشاق از جبین پیداست
فروغ خانه ز بیرون ازان چنین پیداست

بجام و شیشه توان دید پرتو خورشید
که آتش رنگ می از لعل آتشین پیداست

همیشه خواب پریشان ما اثر دارد
بچین زلف تو دیدیم شهر چین پیداست

اجل رسیده دیدن بمرگ ما چاره است
نگاه صید بصیاد از کمین پیداست

ضمیر شیشه ما صاف تر ز آینه است
چو شبنم است که بر برگ یاسمین پیداست

که احتیاج بسر خط نبوده این کاتب
بدور شمع رخش خط عنبرین پیداست

خنجر مژگان او را جوهری در کار نیست
مرغ دست آموز را بال و پری در کار نیست

شیشهٔ بی باده را نتوان نگاه نیز کرد
کین بگ افسرده را انگشتری در کار نیست

…از گریبان شعق در … حشر — بسمل ناز ترا صد نیزه خون از سر گذشت
…شش میشود فردا اگر خواهد بقام … — حال آنکس خوش بود کامروا ز آب گذشت
…ماردم بیران چندان طفیلی را بسر — وای بر کشتی بحر منت بالنگر گذشت

کاش این بحر کسی خونش در بدن نشتر گذشت
کاین رگ افسرده ما از نشتر گذشت

…ست همه بر روی فلک سیاره است — چون کتابی که در و نقطه شک بسیار است
…تو بروانه دلم باشد بند بست — بر من ماند وز آن از دل حق تنگ بسیار است
…ش شیر از عاشق دل سوخته — زر بی قلم و سنگ محک بسیار است
…یعنا از من مظلوم مپرس — که مرا روی دل از روی تو تنگ بسیار است
…جر بیزاران جز ادرد نیست — کان تنگ حوصله را میل گریز بسیار است
…نه جاده ست قوی بی حد — در میان من و او بحث و فدک بسیار است

سخن از ما بهشت نشان مسکن زر دگان است
رغبت مردم گیلان به لک بسیار است

…هر است آنی سراب جست — در بیان لطف معنی مست و حیرت آب جست
…م بسمل و ام آشنای را — در کشتی وی این همه داری ساب…

تا چشم من به نسخهٔ حسن تو اوفتاد
فهمیده‌ام عبارت مهر و وفا چیست

دیدیم ملک حسن عجب صبح و شام را گشت
بر دور لاله سنبل پر پیچ و تاب چیست

از خجلت تو سر به خاک میکند
در پیش طلعت تو رخ آفتاب چیست

ما را نبوده حد حرف زدن در برابرت
در پیش هر سوال تو کاتب جواب چیست

دیدن روی نگار را ندیدن بهتر است
دیدن گل پر خار بی تو را ندیدن بهتر است

غیر حرف حق کسی گوید تو منشو زینهار
حرف حق از هر کسی باشد شنیدن بهتر است

جای اشک از دیده‌ام بردم همی خون میچکد
همچو می در کوچه‌ها سر باز دیدن بهتر است

تا قیامت سکان عشق اسیرت کرد
از گزند نهال لعلت مکیدن بهتر است

جان اگر در دام بشکر چون آهنگ کند
مرغ را گیج قفسها از پریدن بهتر است

شیشه تا خالی است کاتب سر داعی میکند
خوشه از اول به زیر خاک خسبیدن بهتر است

یک پیاله حریفان خمار افتاد است
چه آتشی است درون چون حباب افتاد است

چو شمع تا نگذاری به تیشوی رد
ز تیغ عشق است طلا خوش عذار افتاد است

شکست شیشه ما کرد عالمی مست
چه برق بود که در لاله زار افتاد است

حیا که مایهٔ ایمان هر کسی باشد ... ز چشم مردم این روزگار گم گشته است
شبی به وصل به توفیق حق رسند کاشست ... که دور از سپه و از شکار جدا است

دست عشق ساغر سرشار نتواند گرفت ... دامن سیلاب را هر خار نتواند گرفت
با شکوه طوفان می هرگز مکن هم مشربی ... در دهن هر لقمه را بیمار نتواند گرفت
در از اهل نظر را مانعی در کار نیست ... پرده بر روی این گلزار نتواند گرفت
جام می ریزند مستان اول از بهر جنون ... دیده در دل اشک گوهربار نتواند گرفت
این گرانخوابان هنگام سحر در غفلت اند ... خواب سنگین دولت بیدار نتواند گرفت
خون ز دست باغبان از چیدن گل در هیچ میچکد ... در بغل یک غنچه را انجار نتواند گرفت
کاندرین سر الهی هر کسی را راه نیست ... غیر موسی پرده اسرار نتواند گرفت
روشنی بخش دو عالم شد غبار راه او ... سرمه جز دیده بیدار نتواند گرفت
خون خود را همچو لاله میخورد کاتب هنوز ... غیر جام حیدر کرار نتواند گرفت

رسید موسم پیری و اقتدار گذشت ... گذشت فصل گل و خنده بهار گذشت
توان ز شیشه و مینای گلعذار گذشت ... نمیتوان ز سر جام کوکنار گذشت

مدامن مژه خوابیده طفل اشک مرا | بیاد روی تو عمرم در اشکبار گذشت
چه میشود که بهم مشربی قبول کنی | قسم بهر شب و روز که در خمار گذشت
نکرده فرق حلال از حرام هیچکسی | مدار تاجر بندر با حتکار گذشت

دگر بخواهش دنیا مبند دل کاتب
سخن به بی ثباتی این عمر مستعار گذشت

لشکر اهل دعا را حاجت شمشیر نیست | کاین اثر با ناله شبها بود با تیر نیست
میشود تسلیم پیش از دیدن صیاد صید | فرصت بال و پرافشانی بانخجیر نیست
ناله اهل سخن بیشتر دارد اثر | زخم هر تیغ زبان دیدیم مرهم گیر نیست
ظلم بر اهل وظیفه میرود از بهمنان | حق علیم است آنچه میگویم درین تزویر نیست
تا بکی رنگین کنی از خون بیچارگان | این سرای عاریت را قابل تصویر نیست
غوطه چون نیزد دعا در شانه ظالم خورد | ناله مظلوم و آه سحری بی تاثیر نیست
خانه اهل تعدی میشود آخر خراب | گر اجابت شد دعا کاتب بعید از دیر نیست

کاتب این معنی به هر صورت که خواهی شرح کن
هر کرا تحریر باشد در سخن تقریر نیست

هر کرا یار باصفائی هست | دایما چشم را ضیائی هست

چه مرا کرده دل آزرده | پرسش روز هر خطایی هست
همه اغماض حرف حق کردند | شاه ما و او خدایی هست
ظالم از ظلم کرد بر مظلوم | غافل از روز باز خواهی هست
نکند پیش هیچکس شکوه | هر کرا راه با خدایی هست
کرد هم سر ز چرخ میگذرد | که مرا ناله و نوایی هست
هیچکس حرف حق نمیگوید | کاندرین عصر روبهایی هست
غیر سوء المزاج نیست علاج | همه امراض را دوایی هست

کاش طبع کاتب ما را
بلبل خوش ادا نوایی هست

در بسته مانده را به صفاهان چه حاجت است | پروانه را به گلستان چه حاجت است
از سستی قدم نرسد کس به مدعا | مردود را به شاه خراسان چه حاجت است
هر کس به قدر همت خود بار می برد | کفار را به دعوی ایمان چه حاجت است
خواهش زیاده از همه خفت بیاورد | درویش را به تجمل سلیمان چه حاجت است
از ذوق ناله درد دلم شد ز خاطرم | با درد خو گرفته به درمان چه حاجت است
ما زنده ایم از لب یاقوت آبدار | ما را به آب چشمه حیوان چه حاجت است

کاش تو از علایق دنیا گذشته‌ای — دیگر ترا بخواهش سامان چه حاجت است

ساقیا مژده ده آن بادهٔ گلفام کجاست — همچو سیماب مرا طاقت و آرام کجاست
زاهد از دامن تر خشک دماغی میکرد — شخص بی حوصله را حوصلهٔ جام کجاست
کی فریب خط و خال رخ خوبان میخورد — مرغ دل را هوس زلف و سر دام کجاست
عالم از پرتو روی تو شده جلوه‌پرست — محض کفرند همه مذهب اسلام کجاست
در میان من و کاتب خرد انصاف دهید
کاندرین عهد یکی چون من بدنام کجاست

ساقی که برخ نقاب بشکست — جام می آفتاب بشکست
تا قطرهٔ خوی ز کاکلش ریخت — بر روی گل گلاب بشکست
خالی شده همچو جام ماش — مینای پر از شراب بشکست
کاین کشتی تن بجام مرگش — موجیست سر حباب بشکست
نقاش چه بیش کاینات
هر نقش که زد بر آب بشکست

در باغ مردم صاحب طبیعت از سخن گرمست — فغان بلبل شوریده در چمن گرم است

ز مشرق دل من حسن مطلعی سر زد / که رخش طبع بمیدان سخن گرم است

ز سرد مهری دوران چگونه شکوه کنم / خیال بوالهوسان در چه دقت گرم است

ز بیوفایی این دهر دون همی فضا دارد / که روی مهر سلیمان با هرمن گرم است

چگونه عشق گذارد قدم بروی زمین / که خون ناحق فرهاد کوهکن گرم است

چه حاجت است که کاتب سخن آید / بهر کجا که نشیند صد انجمن گرم است

قهر و لطفش رونمای و روی کردند یکیست / گرمی تابیدن مهر تابان چون شمع گلخن یکیست

ساختم با تلخی حرف عتاب آلود او / ترک افیون دو بالا کن که مردن یکیست

ماه‌لاک خنجر یک مصرع ابروی او / از نگاه زیر چشم و غمزه دل بردن یکیست

تیرگی با نور توام بوده است چون زشت و نکو / گر بدانی در حقیقت ظلمت و روشن یکیست

ظاهر است آیینه رویان چون صفای باطنست / نور شمع و ماهتاب و مهر نور روزن یکیست

حق حجابی نیست پیش چشم کس از آینه / گر چه پیری است از من تیرم مرد و زن

نزد کاتب شاه افیون و می و چرخ و خشت یکیست

ز کشت لاله که ... گل و گلشن یکیست

ورد من همیشه غیر کلام مجید نیست / نسبت من با مصحف و یک کعبه بست

مباد خانه را رسانی با بها — کان خانه که یکدو سبو امید منست

کفران نعمت اهل نعم کنند مش — آن بنده نبوده که از دل حمید منست

در روز دا ... این ندارد ز نونه شود — حاسد که از شقاوت قلبی سعید منست

بود سینه رهین منت او دل ... سر

کانت سپاس تو که بغیر از وحید منست

منم که پای خم و شیشه تکیه گاه منست — برو ز حشر محمد که عذر خواه منست

نکشته است ملک ساغر آشنا هرگز — که آبجیت تا آدمی ازین جلع گواه منست

بعکس عارض نعت فتاده در مستی — کمال نشاه شام و صبحگاه منست

ستارگان همه در چشم خوش سر کشند — که فیض پرتو اختر زدوده آه منست

که آشنا نشده پهلوم به بستر نرم — که بوریای پر از گرد خوابگاه منست

بما و بر همه واجب بود که از سر صدق — دعا کنیم سحر که پادشاه منست

سبک ادا همه گشتند بیخبر از خویش — چه مست عالمی از رقص کج کلاه منست

چه غم ز ظلمت راه فنا مرا کانت

که چون چراغ عمل پیش پا راه منست

ز پای شیشه و خم پا رستمش بر جاست — چه جوش خون دل لاله چمن بر جاست

ز شوق جام لب شیشه ام چه خونها ریخت — که تا رسید بلب لعل گلبدن برخاست
نزد سمندر با خویشتن را به آتش عشق — ز بسکه باغبی چو شمع انجمن برخاست
بغمزه مشورت قتل میکند ابرو — چو آفتاب سحر صبح تیغ زن برخاست
هوای ابر مگر اندر پیاله ساقی ریخت — شکوفه غنچه ز پهلوی یاسمن برخاست
بلند گشت ز منقار بلبلان ناله — بخواب رفته هر طفل یاسمن برخاست
صبا بخنده درآمد چو ابر زیر بسر گرد — غبار درد که از چهره چمن برخاست
سواد مشک ز خط ملک حسن میگیرد — ز پای ایستاد آن زلف صف شکن برخاست
برای خاطر معشوق خون خود ارزان ریخت — ز دست بیکسی ما تیشه کوهکن برخاست

رسید مژده یوسف فتح نکهت دوست
فرود پیش یعقوب و از حزن برخاست

برزبانم نام پاک ذوالجلالی رفت رفت — گر ز پیش چشم من صاحب کمالی رفت رفت
برق عشق خرمن صبر و تحمل سوخت سوخت — نام آن نیکو شمایل در خیالی رفت رفت
سرو از حیرت بماند و پای در گل گرد گرد — تا از خیابان نظر آن نونهالی رفت رفت
خار بی گل را ندیده هیچکس در لاله زار — شوکت و اقبال ادبی زوالی رفت رفت
تا نیاید داغ جوش درد صاحب حسن را — بر عذار مردمک اشک زلالی رفت رفت

میکند مشغول حق در عالم وحدت مرا — با کمال ترس و لرز از سر سبو حالی رفت
گرچه رسوا هست باری از تعب کم کم شد — آبروی هر کس از اهل دعا حالی رفت
یک گداست کاتب تعبیر از ماه رویان ساغری — جام ماه نو بکف ابروی هلالی رفت

همی کشت روز عید که ماه صیام رفت — بنشین دمی بر خمر رز از تنگ و جام رفت
خون خورده ام چو لاله شده قسمتم هنوز — عمرم تمام منتظر که و جام رفت
دل از مهاجرت شده چون نافه پر ز خون — تا عقد زلف وا شده چین از کنار رفت
دیگر نداشتم خبر از خویش و دیگران — تا از نظر رئیس من آن خوش خرام رفت
روز مفارقت بسر آمد شب وصال — پیغام ما و داد که علیک السلام رفت
بی صدق ره بمنزل معشوق کی برند — راهیست راه عشق که بر خاص و عام رفت
خسرو چند میوه شیرین بمدعا — دنیا دا زین بغم و جان تلخکام رفت
خط غبار خوش قلم شود از کاغذ خطا — چون ماه چارده که بزیر غمام رفت
کاتب سخن ز زلف پریشان او مکن — ربط از سخن فتاد و نظام از کلام رفت

مهر شکایت شاهد بغیر آب دیده است — ز دوست هر چه بمن میرسد بجای بی است

که خواب ظالم بدنفس به ز بیداری نیست
بنوم تا بقیامت بود چه کار داری نیست

تمام عمر بجرم سهی بازگشت نکرد
یقین که شد بسقر رحمت از گنه کاری نیست

درین زمانه صاحب کمال مفلس را
سلوک کردن اهل جهان چه دشواری نیست

جدل که بر سر این جیفه میکنند بهم
که چون سگان گرسنه بذوق مرداری نیست

چو تار راست به پهلوی شمع نشسته تنگ
نهاده کج بسر خویش چیره زناری نیست

شکست لشکر خطی که چهره چون قبول
گرفته رایت زلف تو کلف که سرداری نیست

فروتنی است رساند برتبه اعلا
که کرد سلطنت مصر یوسف از خواری نیست

بعل گشاده رسد بر بن سر خرمن
که کار عاشق و معشوق ناله و زاری نیست

درین جهان چو نیابد بکار اصل دنیست
که همنشینی دونان بود بزرداری نیست

چه خواهش است بکاهت تا فریب خصایل
توان شناخت ز سیما که نیک کرداری نیست

بلبلا بر شاخ گل خوش نغمهای بر اردا بست
چون سر منصور مسکن بر عروج دار داشت

محرم سر الهی پیشوای انبیا است
در ضمیر خویش چندین نکته اسرار داشت

خانه خود با گر از خانه حق کرده است
کم متاع خویش قیمت بین خریدار داشت

عاصی ما ظرو در اباشد نظر بر رحمتش
در دل شب بستر او داد استغفار داشت

خون خود را میخورد تا مصرعی رنگین کند — در پس خیل خیال اندیشه اشعار داشت

زندگی از فیض آب چشمش باشد بخلق — مزرع امید هر کس سبز از امطار داشت

حق ببخشد روز محشر سیه از روی صدق — چون گناهی را به پیش نفس خود اقرار داشت

بند کرده پنجه را نفس شر سنگ صفت — اهل دنیا دیده را بر جیفه مردار داشت

نفس کافر کیش را کاتب ملازم میشود — بیشتر مرغوب اعمال قبیح اصرار داشت

بوی بزم می پرستان در چمن بخشیده است — طفلهای غنچه را گل در دهن بخشیده است

خلق تو پابند کرده خلق را در داوری — صیت احسان تو در محفل سخن بخشیده است

چون زمرد بر بلور این صفحه بر صبح باز رفت — سبزه بر پشت لب لعلیات آن سمن بخشیده است

بهر نور چشم خود یعقوب نور دیده باخت — خویش را در گوشه بیت الحزن بخشیده است

عالمی را کرده حیران تا نمایان شد ز زلف — دزد خال عارضش سر از رسن بخشیده است

کی شود کوتاه دست هر قریب از زلف یار — خاتم از دست سلیمان اهرمن بخشیده است

از نسیم زلف عالم معطر گشته است — بوی مشکین موی شاید تا ختن بخشیده است

حب دنیا هیچکس کاتب ز سر بیرون نکرد — یوسف از بهر چشم زخم از وطن بخشیده است

شب هجر مرا اگر سحر نیست — بوحدتخانه یارم راه در نیست

زرفت از دل خیال خویش دست — که دایم ذکر من جز سیم و زر نیست

درون سینه چون خم می‌زند جوش — کس آگه از ضمیر پرشرر نیست

که چون یوسف [illegible] گشت — بغیر از [illegible] احتیاج [illegible] نیست

نیاز دهر در دل یک کس درین — بروز باز پرس از کس خبر نیست

ندارم چشم بر سامان دنیا — مرا اندیشه بر نفع و ضرر نیست

بر آن شد مفتون هر جای — که آب روی چون آب گهر نیست

چه استغنا [illegible] در عالم — بقانع اختلاط سیم و زر نیست

بخوان خود لب غنچه گواه است — غذای گل بجز خون جگر نیست

شریک دختر رز گشته کاتب در پیاله

زبدمستی بروز و شب خبر نیست

در دل چه سوز بود که چون شعله در گرفت — بوسید چشم و دختر رز را ببر گرفت

دشنام شاهدان همه شیرین ادا بود — حنظل بکام خاصیت نیشکر گرفت

چون شمع سر نهاده بر دم مقراض — کان روشنی بمحفل رندان بسر گرفت

غواص فکر گر چو غوطه در محیط — گز بحر طبع ما صدف پر گهر گرفت

کلبه کوی شاه نوخط کشیده پای | عفو کی یکدو روز در مکان [illegible]

شیشه‌ها پر از شراب و جام در ایوان‌هاست | غنچه لب بسته خون خورده در بستان‌هاست

عمر حق گویا نکرد نکته اسرارها | گوهری چون غنچه در زیر لب خندان‌هاست

چون صدف لب گشایم من بهر آبرو | گولوی غلطان به پهن برد از مژگان‌هاست

می‌توان دریافت از سیمای عاشق شورها | اشک شمع بزم‌ها در دیده گریان‌هاست

گر کنی احیای عالم می‌شود احیای خویش | آه عالم سوز ما در سینه سوزان‌هاست

می‌دهد هر پهلو و آخر می‌شکند پهلوی | چون همه نوح حاصل این چرخ سرگردان‌هاست

آب چشم ما کجا و چشمه حیوان کجا | خضر را دایم نظر بر چشمه حیوان‌هاست

درد بی درمان مسیحا کی علاج می‌کند | یک نگاه زیر چشم نیکوان درمان‌هاست

بی خضوع و بی تضرع طاعتم مقبول نیست | عرش را گر لرزه آرد ناله و افغان‌هاست

از طپیدن فارغم دارد فراموشی مرا | ذکر یاد دوستان کردن چه در نسیان‌هاست

حال دنیا در قیامت ذره را باشد حساب | نفع این دنیای دون شغله در خسران‌هاست

دیده و دانسته می‌کردیم جرات جرم را | شاه فردای محشر در عمل عصیان‌هاست

خواهی نکات با تو ابرو بلند [illegible] | مصرعی برجسته بسیار در دیوان‌هاست

نشسته مشتری جام آفتاب عبث | که بی صراحی می سر بماهتاب عبث
ببوی شیشهٔ می کرده ایم آه تنها | گرفته ایم بکف ساغر شراب عبث
بروز العطش اهل حشر یاد آور | چه میروی ز پی چشمهٔ سراب عبث
سخن یکی ز آفرینش حق بوده است اصلا | که کرده ایم در اشعار انتخاب عبث
نشد موافق خواهش نخ مشیت او | بکارها نتوان کرد اضطراب عبث
چه غافلند که روز از روز پسین مردم | که میکنند ز روزی را حساب عبث
مرا که مرغ دل از گرمی تو میسوزد | که میشود بسر سیخ مژه کباب عبث
بدور عارض خوبان دمیده سنبل تر | بغل گرفته مه بدر را سحاب عبث

بفکر مصرع پیچیده باش ای [illegible]
که شانه زد بسر زلف پیچ و تاب عبث

هرگز باهل فتنه ننوشم شراب بحث | خون میخورم همیشه من از پیچ و تاب بحث
مومن کسی است حفظ کند جهل را سبب | باید که بحث علم کند او ثواب بحث
در بحث فقه کوشش و تفسیر آیتی | دارم چو در نوشته در عمر همه باب بحث
در بحث من چه نصیحم و اما بحث علم | تا کی کنم مضایقه در اجتناب بحث
با من مجال بحث ندارد منافقی | دادم که پیش از آنکه بر آید جواب بحث

کاتب ندانست تتابع سخن بلفظ مکرر / تا کرده مطالعه شبها کتاب بحث

تحقیق شد که ما ز بود پرده دنیا گنج / حاصل بکن رضا و درون آسیا کنج
راضی بخصم اگر تو شوی در همه امور / شاید رسی بمدّعای وصال و کنار
چون لاله خون خویش بود بهر ما غذا / سامان جام و شیشه کن ملک خوسار
در پرده کن مشاهده دلبران دلبر / او رخ نمای من شده دمن ... بهر
از مال دنیوی بهمت و الا گذشته ام / کاتب پیشه ما ز بنود عشار

معقول از پی بود زر زرین چه احتیاج / منظور را بگفتن تحسین چه احتیاج
درویش را به بستر و بالین چه احتیاج / مغموم را بگلشن رنگین چه احتیاج
ما با نوای بلبل شوریده ساخته ایم / دیگر مرا بشاهد گلچین چه احتیاج
هرگز نشد بخبر ز چشم و اکنیم / افسرده را بجوشش پروین چه احتیاج
صید نفس نشسته ز صیاد فارغ است / خون خورده را بچنگل شاهین چه احتیاج
هر کام منتعم که گشت اشمام ما / ما را جواب خصم سخن چین چه احتیاج
حاجت بهیچکس نبرد طبع بی نیاز / مخمور را بساغر زرین چه احتیاج

کاتب دلم متابعت نفس میکند  کاین جنگ را بکار نبی دین چه احتیاج

خورشید پیش از آنکه فشارد گلوی صبح  کردیم ز آب چشم خود اول وضوی صبح
پهلو تهی ز ساغر لبریز کرده ایم  ما شسته ایم دست و دهن با سبوی صبح
نسبت بآبروی اهل صفا میدهیم  هر چند شسته ایم روی خود آبروی
درها گشاده اند در فیض سحر  تا چشم وا کنیم چه شیشه روی صبح
داغ دلم که تازگی از سر گرفته است
کاتب معطر از سخن مشکبوی صبح

باشیشه و پیاله نشستیم با هم بصلح  در گوش آفتاب رساندم پیام صلح
شد صاف تر ز آینه جم ضمیر ما  گویا ز دست غیر کشیدم جام صلح
دانسته ایم آشتی از مهر دشمنی است  پیش رقیب ما نتوان برد نام صلح
بر خود ببسته خصم در احتیاط را  زیری نوز هر کس بدهان و بکام صلح
کاتب کناره جوی ز یاران جنگجوی
پرواز کرده طایر غیرت ز دام صلح

نعل کو آتشین ز شیشه کرسان بسرخ  بر آمد از دل مهر تابان صبح سرخ

بجای جام بکف باده میتوان کشید — کنند روی خود از پنجه میخواران سرخ
بروز رزم عدو خم شود بخانه زین — که شست عیب سپر را کند ز تیر سنان سرخ
چو لاله خون دل خویش میخورم مدام — عجب مدار شود چشم درد نوشان سرخ
بیار شیشهٔ می ابر بریزد در باغ — چه فصل بارش باران شود گلستان سرخ
چه احتیاج مرا با شراب و با می شد — ز جوش خون جگر شد لبم چو مرجان سرخ

بتقریب باده باقیه کاتب الشهدا
بدستیاری می گرد روی ایمان سرخ

بسر گذاشته دیهیم شاه شاهان سرخ — ز بحر نور برون تاخت مهر تابان سرخ
همین بدست می چهره ارغوانی شد — بیک نگاه شود چشم میفروشان سرخ
که جام می ز خم رتبهٔ شهادت یافت — چو لاله گشته سراپای جیب و دامان سرخ
ز بیت و غیبت بازار و رونق عشاق — که چیده اند گل و شیشه گلفروشان سرخ
دو دیده است شراب جیحون و شیر رز — گرفته اند ز راز خوبهای مستان سرخ
سیاه بخت نداند که روبرو شود چه شود — ندیده روی تو شد رنگ می بر گلستان سرخ
بکوه طور که موسی نظر کند شجر — ز دور پرتو حق میشود نمایان سرخ
فضای خاطر کاتب چو گلشن رنگین — بعکس غنچه و گل گشته است خیابان سرخ

زلف بر صفحهٔ رخسار بر افشان گردد — ماه تابیست که در ابر نمایان گردد
میخورد جوش خم از عکس رخ لاله عذار — غنچه از پرتو رخسار تو خندان گردد
همنشین با خضر و عیسی مریم دارد — نوش لعل لب او چشمهٔ حیوان گردد
طوف پروانه ز افروختن شمع کند — کافر از زلف تو [illegible] اسلام مسلمان گردد
پیچید انگشت سر رشتهٔ دولت ایروز — حلقهٔ زلف تو چون مهر سلیمان گردد
محنت کشتی منظور سفر منیت مرا — گوهر اشک من این همه غلطان گردد
گم کسی راه سخن خدمت سلطان دارد
کاتب از ربط سخن صاحب دیوان گردد

باده نوشان دو عالم در میخانه زدند — شمع محفل همه گل بر سر پروانه زدند
چون سمندر که خورد غوطه به آتش از دل — ساغر چند بیاد تو بخمخانه زدند
نور فردوس ز تن ریخت مردان بهشت — خال عصیان برخ آدم بسزا زدند
بیخبر را خبر از حادثهٔ دنیا نیست — طفلها سنگ چه بر صورت دیوانه زدند
عالمی را شده بت باعث نظارهٔ حسن — زیر چشمی همه زاریه بتخانه زدند
[illegible] آنکه نه عادی خود دراز نهار — تا شود راست سر زلف سخن شانه زدند
چرخ دایم همه بر خواهش نادان گردد — طفل در خواب برد دایه چو افسانه زدند
هنر [illegible] راه حقیقت [illegible] کاتب — چیده بر دوره خود شیشه و پیمانه زدند

که روح مستی می برکرده بر پیمانه سر قصد | به دور شمع محفل که چون پروانه سر قصد
بیک ساغر چه بیخود کرده صاحب خط تا ترا | ز بوی شیشه می عاقل و فرزانه سر قصد
مدام از چرخ میسکر و که جامی از نه نو | که دارد و شامی در سر و مستانه سر قصد
بگرد کعبه دل گرد مطاوب بیت طالب را | که در جوش طواف خانه خمخانه سر قصد
بجست خبر می آید بهر شاخی گلی بلبل | که معشوقی بعاشق گوئی استاده سر قصد
تعلق نیست در دنیا مجرد را ز یکرنگی | بحری در صدف چون گوهر یکدانه سر قصد
تغیر حال هر آزاده کی گردد ز حادثها | که گر سنگی ز طفلان بیند دیوانه سر قصد
اطاعتهای نفس خود بدوزخ میکشد آخر | عجب باد شمن نفس خود ش همخانه سر قصد

نگر محو نگاه چشم مستش گشته کاتب
بکف چون شعله می بر در میخانه سر قصد

سحر پیاله می پیر میفروشم دهد | چو لاله خون دلم را که جوش دهد
بکیر ساغر لبریز را ز شاهد مست | که بخت می ز من از شکوه فراموش دهد
ز خویش رفته دل یا بحال خود آید | نگاه نرگس مستانه تو بهوش دهد
شوم چو خضر بیک جرعه زنده جاوید | بمن پیاله سرشار جرعه نوش دهد
شنیدن سخن لغو بیشتر محظوظ | که پند هیچکسی بر حدیث گوش دهد

بذیل عفو بپوشد گناه کاینات — که سر بجنت و فردوس حرم پوش دهد
مخور فریب هر گلعذار ای کاینات — چه وعدها که بمن یار گلفروش دهد

طاق دلم بعیش زمی پر پیاله بود — قسمت چنین برو ز ازل این حواله بود
خالی مباد نشئه شراب از سرم — در شیشه ام مدام شراب دو ساله بود
خون میچکد ز دامن دل بسکه خورده خون — از شوق می همیشه دلم همچو لاله بود
سر لوح عاشقان همه از پاره دلست — طفلان غنچه را بکف اوراق لاله بود
خون شد روان ز دیده که تا دید شیشه را — عشاق را ز پاره دل صد رساله بود
هرگز مزاج من که بدرمان نه پرنیست — دانسته ام شفا همی در پیاله بود
از دام و زلف و خال خطا هیچ نداشت صید — چون مرغ دل همیشه به بند حباله بود
غافل شده ز خانه اصلی درین جهان — در فکر بیع ملک و نشان قباله بود

صید فریب خورده کجا رو کند بدام
کاتب چه در کمین نگاه غزاله بود

روز نوروز غنچه خندان شد — در چمن نغمه هزاران شد
بکفم یکدو جام داد ساقی — عالمی در نظر گلستان شد